

ناسیونالیسم ، ناسیونالیسم کرد !

مقدمه

نزدیک به یک قرن است که مردم کرد برای بدست آوردن حقوق ملی خود مبارزه میکنند. مبارزه ای که فراز و نشیب های بسیاری داشته است . گرچه ما با یک جنبش واحد کردی روبرو نبوده ایم، اما ناسیونالیسم کرد یک واقعیت ذهنی است که تاریخاً هر جنبشی در کردستان را تحت تأثیر قرار داده است . ابراز وجود جنبش های متعدد اجتماعی وتوده ای در طول تاریخ مبارزات مردم کرد در منطقه خاورمیانه به ناسیونالیسم کرد قدرت حیات داده وبه آن عینیت بخشیده است . شناخت و بحث در باره این ناسیونالیسم یک وظیفه است . ما بعنوان چپ هائی که در جنبش کردستان ایران در طی سه دهه گذشته شرکتی عملی داشته وخود بخشی جدائی ناپذیر از آن بوده ایم، بحثی غیرایدئولوژیک در این باره نداشته ایم .

خود شرکت عملی در جنبش کردستان در ایران، قاعدتاً باید راه گشا باشد . این یک تجربه عملی است . ما تحت عنوان مبارزه علیه ستم ملی، طرح " شعارحق ملل در تعیین سرنوشت خویش"، خواست "خودمختاری" ومبارزه برای آن، عملاً بخشی از این جنبش بوده ایم . اما در برخورد به نتایج حاصل از این شرکت، برخوردی سر راست وبی ابهام نداشته ایم . ما گرچه بر متن تاریخ ناسیونالیسم کرد وجنبش های کردی عملاً برای خودمختاری وکسب حق تعیین سرنوشت برای مردم کردستان مبارزه کرده ایم، اما بگونه ای حرف زده ایم که گویا مشغول کار دیگری هستیم . ما بدرست تلاش کرده ایم تا از ناسیونالیست های کرد جدا باشیم، اما به غلط این تفاوت هویتی را تا سطح "جنبش ما" و"جنبش آنها" تعمیم داده ایم . شکی در این نیست که سوسیالیست ها وکمونیست های کرد منشأ در جنبش اجتماعی متفاوتی دارند وفعالیت هایشان نیزحتماً در جهت پاسخ گوئی به نیاز های این جنبش است. این خود دلیل دیگری برای پرداختن به ناسیونالیسم کرد است ونه بی توجهی به آن ویا برخورد های سطحی که راه بجائی نمی برد.

در پرداختن به ناسیونالیسم کرد، تنها نمیتوان به تجربه شرکت در جنبش کردستان محدود شد. هر چند شرکت عملی در این جنبش، گامی بلند در شناخت این نوع جنبش هاست . که نباید به آن کم بها داد. هر محقق نیز نهایتاً باید در اینباره تحقیق کند که شرکت کنندگان در این نوع جنبش ها چه کسان واقشار وطبقه ای بوده اند، چه امیال وخواسته هائی داشته اند، چگونه مبارزه کرده اند و... دهها وسدها سؤال دیگری که پاسخ هایش نزد آنهائی است که عملاً در خود جریان شرکت داشته اند . با این وجود، محدود شدن به یک تجربه شخصی، گرچه امتیاز مهمی است اما محدود ونارساست، اگر در چهارچوبی وسیع تر وتاریخی مورد بحث قرار نگیرند . خوشبختانه در این زمینه نیزنوشته بسیار است و کم نداریم . محققین بسیاری در مورد جنبش های ملی وناسیونالیسم در چند دهه گذشته نوشته اند .(1) همچنین در شناخت بیشتر تاریخ کرد وجنبش های کردی کار تحقیقی بیشتری صورت گرفته است .

جنبش کردستان، مارا در مسیر تلاش برای یافتن پاسخ های عملی قرار داده است وگریزی از آن نیست . من به این مساله واقفم که هریک از ما در برابر این سوال قرار خواهیم گرفت که حرف حسابت چیست؟ که موافق چه چیزی هستیم : "خودمختاری"، "فدرالیسم"، " جدائی" و... بحث تئوریک نیز تا آنجا پذیرفتنی است که مقبولیت یکی از این خواستها را توجیه کند . در فضائی که

جنگ و دعوی ملی می آفریند، نمیتوان در کناری ایستاد و صرفاً توضیح علمی داد، مگر اینکه اهل محل نباشیم و ارائه راه حل به سرنوشت خود ما ربطی پیدا نکند. اما چنین پاسخ یا پاسخ هائی متأثر از یک شرایط عام تر جهانی است، که در هر دوره ای میتواند متفاوت باشد.

از نظر من ناسیونالیسم کرد به هیچ وجه گرایش نیست که صرفاً بر متن خود جنبش کردستان فهمیده شود، بلکه برعکس حرکتی درتداوم جنبش های ناسیونالیستی قرن بیستم است. از این رو، نوشته حاضر از درک ناسیونالیسم بطور عام آغاز میکند. این یک شروع اختیاری برای طولانی کردن مطلب نیست، بلکه قراردادن منطقی ناسیونالیسم کرد بر متن تاریخ جنبش های ناسیونالیستی است. این بما امکان مقایسه ای را میدهد که در پرتو آن بفهمیم که این ناسیونالیسم از چه نوعی است، در چه شرایط تاریخی بوجود آمده و به چه شکلی به حیاتش ادامه داده است.

کسی که خود را سوسیالیست و کمونیست و غیره میداند، از حق ملل در تعین سرنوشت برای ملت کرد یا حق جدائی و خودمختاری و فدارلیسم صحبت میکند، اما کمترین حرفی درباره ناسیونالیسم کرد ندارد بزند و یا هر جا که دست به قلم میبرد آنرا در معنای منفی بکار میگیرد چپی است که یا ندانسته آن کار دیگر میکند، یابی شباهت به کبکی نیست که سر خود را زیر برف کرده است، حتی اگر بزرگترین قربانی ها را برای رهائی مردم کرد از ستم ملی داده باشد. این بمعنای دنباله روی از ناسیونالیست های کرد در برخورد به ناسیونالیسم کرد نیست، اما تلاشی برای فهم و برخورد اصولی با آن در راستای رفع ستم ملی از مردم کردستان است.

این نوشته، و تا آنجا که بحث در مورد ناسیونالیسم کرد از ما میطلبد، به پدیده ی ناسیونالیسم میپردازد. بطور مثال، از جنگ بعنوان یکی از ابزارهای ملت سازی صحبت میشود، اما از مذهب و استفاده ناسیونالیسم از آن در این پروسه سخنی بمیان نمی آید، چراکه ناسیونالیسم کرد با دومی کارچندانی نداشته است. در اینجا به جایگاه فرهنگ اشاره میشود و رابطه آن با دولت، چراکه ناسیونالیسم کرد به زبان کردی و عمدتاً فرهنگ متفاوت کردی و مشخصات قومی متفاوت مردم کرد استناد دارد و...

بر این جنبه توجه شده است که: بر متن رشد نظام سرمایه داری و برجسته شدن مناسبات ماقبل آن، مردمان گوناگون بمتابیه گروه های اجتماعی ویژه وارد پروسه مدرنیزاسیون شدند. چراکه ناسیونالیسم رسمی و دولتی تصویر و از گونه ای از حرکت های ناسیونالیستی از پائین بدست میدهند. این را بمتابیه جنبش هائی که گویا "قوم گرایانه" و ضد مدرنیته هستند، نشان میدهند (چنین جنبش هائی نیز تاریخاً وجود داشته اند). در حالیکه قضیه کاملاً برعکس است. این رشد سرمایه داری، شهری گری، ارتباطات، طبقات جدید اجتماعی و جستجوی هویت در دنیای جدید است که امکان رشد این نوع جنبش ها را فراهم میکنند.

سؤال اصلی که باید پاسخ بگیرد این است که چه جوامعی، با چه مشخصاتی و در چه شرایطی موفق شده و یا میشوند. اما این یک جنبه از مساله است. سؤال دیگری که باید طرح شود و پاسخ بگیرد این است که چه امکانات دیگری برای حل مشکلات ملی در دسترس است. به همین دلیل ما چاره ای جز این نداریم که ناسیونالیسم کرد را بر همان متنی قرار دهیم که ناسیونالیسم ایرانی، ترک و عرب قرار دارند، بدون آنکه تفاوت ها را نادیده بگیریم.

در این نوشته از تزه های زیر دفاع میشود. ناسیونالیسم یک دکترین سیاسی است. ناسیونالیسم همچون هرایدئولوژی دیگری محصول مدرنیته است. ویژه گی ناسیونالیسم در این است که بمتابیه دکترین سیاسی توسط ایدئولوژی های دیگر نیز اشاعه داده شده، و این از طریق مشارکت ایدئولوژیها ی دیگر

در ساختن دولت ملی ممکن شده است. این رانیز باید مد نظر داشت که ناسیونالیسم بمثابه ایدئولوژی، میتواند در دفاع از منافع تنگ نظرانه یک دولت یا ملت فرضی به تئوری نژاد پرستانه تبدیل شود. که در این نوشته به این جنبه توجهی نشده است، چراکه جز مخدوش کردن بحث در این مورد مشخص، حاصل دیگری ندارد.

در رابطه با ناسیونالیسم کرد، این نوشته ای سیاسی است که با تکیه بر کارهای تحقیقی صورت گرفته توسط دیگران، قصد تأکید بر چند موضوع کلیدی را دارد. ناسیونالیسم کرد حرکتی نیست که از قبیله گرائی آغاز شده باشد. ناسیونالیسم کرد، در عین حال حرکتی از حکومت های کردی نبوده است. این حرکتی است که بر متن جنبش های اجتماعی، و همچنین تحولات جهانی شکل گرفته است. ناسیونالیسم کرد در عین حال عکس العملی در تقابل با دولت هائی بوده است که بدون توجه به مشخصات قومی و فرهنگی و پیشینه تاریخی مردم کرد، در فرادغام این مردم در ساختارهای کهنه و غیر دموکراتیک بوده اند. ناسیونالیسم کرد نتیجه ی وارد شدن این مردم به دنیای جدید و حرکت روشنفکران و نخبگان کرد برای توده ای کردن این حرکت تاریخی است. این نخبگان، با اتخاذ روش های مدرن مبارزاتی و حزبیت، طرح شعارها ی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی، برپائی جنبش های متعدد توده ای را زمینه سازی کرده اند. اما این جنبش واحدی نیست. مردم کرد به دلایل درونی و بیرونی و تاریخی به این سمت نرفته اند. که باید در جای خود مورد بحث قرار بگیرد. این نوشته، مقدمه ای برای بازکردن چنین بحثی است. به همین منظور در رابطه با تاریخ ناسیونالیسم کرد، من استقلال طلبی خانهاوشیخ های کرد را تفکیک کرده ام. از نظر من، این حرکات تاریخی معانی دیگری داشته اند. در ادامه چند تأکید دارم. (1) پروسه ادغام مردم کرد در دو دولت ایران و ترکیه به قبل از ملی گرائی برمیگردند. (2) جنگ جهانی اول، و نتایجی که در این مساله داشته است. این مقدمه ای برای رشد تفکر ناسیونالیسم کرد است. که باید مورد توجه ویژه قرار بگیرد. (3) اشکالات دولت های موجود در این رابطه و...

چه تجربه عملی شرکت در جنبش کردستان ایران، چه مطالعه در برداشت ها و نگاه های متفاوت، برای من بیش از پیش این گفته مشهور را ثابت کرده است که انسانها تاریخ خود را با امکاناتی که تاریخاً در اختیار دارند میسازند، بدون آنکه عاملین بی اختیاری در انتخاب مسیر آینده خود باشند. امکاناتی که ساخته دست و ذهن ما نیستند، بلکه "شرایط از پیشی" هستند که موجودیت ما را میسازند، و در عین حال، ممکن بودن مسیرهای متفاوتی را بما عرضه میکنند. مسیرهایی که محدودند، اما قدرت "انتخاب" را بما می بخشند. هر چند باید بپذیریم که این قدرت انتخاب در شرایطی "تحمیلی" ممکن گشته است. این شرایط تحمیلی مختص ما مردم کرد نیست، در پیشینه ی تاریخی همه جوامع به شکل ادغام شده ای وجود دارد. به همین دلایل: فرموله کردن و بیان هر خواستی و چگونه مبارزه کردن برای آن، موضوعیتی کاملاً محاسباتی در شرایط گوناگون تاریخی است.

تئوری

در زمینه تئوری پردازی در مورد جنبش های ملی گرایانه، ملت و ناسیونالیسم و کلاً آنچه که مساله ملی نامیده شده است؛ ما شاهد دوره هائی هستیم که کاملاً تحت تاثیر شرایط و احوال عمومی

تری در روند تاریخ جهانی (شکل گیری دولت های مدرن) اساساً ساختار جهانی قرار داشته اند.

در هردوره ای که جنبش های ناسیونالیستی اوج تازه ای گرفته اند، نظریه پردازی در این باره نیز رواج تازه ای یافته است. خارج از آنکه ناسیونالیستها درباره خود چه گفته اند، چگونه موجودیت ادعائی خود را طرح کرده و خواسته های سیاسی شان را فرموله کرده اند. به لحاظ نحوه برخورد به این جنبش ها و ناسیونالیسم، دو دوره را بگونه ای تقریبی میتوان از هم تفکیک کرد: دوره اول که از اواخر قرن نوزده شروع میشود و تا چند دهه بعد از جنگ جهانی اول ادامه میابد. در این دوره، این عملاً بحث های "لنین" در مورد حق ملل در تعیین سرنوشت است که نهایتاً و به لحاظ سیاسی بر هر نظریه پردازی دیگری سایه میاندازد. گرچه به گفته دیتز ویشه تاریخ دان آلمانی (در مؤخره اش بر چاپ آلمانی کتاب هابزبام)، ارزش نظری نوشته های "اوتوبوئر" و "کارل رنه" در این دوره تا آنجا است که بسیاری از تحقیقات در دور جدید را نیز عملاً تحت تأثیر قرار داده اند. نظرات لنین بدلیل صراحت آن در برسمیت شناسی "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" بمعنای "حق جد شدن"، سیاسی دیدن مساله و تشخیص درست مسیر تاریخی جنبش های ملی برتری داشتند. این دوران با منشور "ویلسون" وارد مرحله تازه ای شده و اقدامات نیروهای پیروز در جنگ اول و تشکیل دولت های جدید را بدنبال داشت.

دور دوم، که از جنگ جهانی دوم بیعد آغاز میگردد، مجدداً با سر برآوردن جنبش های ملی گرایانه در آفریقا و آسیا همزمان است. نظریه پردازی در این دوره، از دهه هشتاد قرن بیستم، وارد فاز جدیدی شده و با فروپاشی بلوک شرق، و وقایع "یوگوسلاوی" با نتیجه گیری های هشدار دهنده، به سرانجام منطقی خود میرسد. هر چند تفاوتی اساسی مابین تشکیل دولت های ملی بعد از فروپاشی اردوگاه شرق، و جنبش های ملی گرایانه و تشکیل دولت های ملی قبل از آن وجود دارد. تشکیل دولت های مستقل در اروپای شرقی بر ویرانه های شوروی سابق قبل از هر چیز نتیجه فروپاشی سیستم های سیاسی - اقتصادی بودند که توان ایستادگی در مقابل رقیب قویتر را نداشتند. این نه الزماً "عروج مجدد جنبش های ملی گرایانه"، بلکه عمدتاً "افول کمونیسم روسی" در ترویج برادری خلقها بود، که نه پایه و اساس تاریخی محکمی داشتند، نه بر بنیادهای مدرن روابط ملل استوار بودند. و قتیکه "از عروج مجدد ناسیونالیسم" سخن میگوییم باید این مساله را مد نظر داشته باشیم، که این جد شدن ها معنای متفاوت دیگری هم داشتند. بدین معناکه ملت‌هایی که تا این تاریخ و در شرایط خاص با هم زندگی کرده بودند، با از بین رفتن آن شرایط از هم جدا شدند. جدائی‌هایی که بعضاً و متأسفانه خونین نیز بود.

اشاره به این دوره ها، تذکر این واقعیت است که نظریه پردازی در هر یک از این دوره ها تحت شرایط تاریخی خاصی صورت گرفته است. در دور اول، نظریه پردازی عمدتاً در دست سوسیال دموکراسی اروپائی است. دوگرایش در اینجا مشاهده میشود که هر کدام تعقیب نیات خاصی را مد نظر دارند. گرایش سوسیال دموکراسی اتریشی که از "برسمیت شناسی هویت خلق ها" و "ملت‌ها" شروع شده و نهایتاً با توصیه "خودمختاری فرهنگی" بعنوان راه حل، در جهت حفظ چهارچوب سیاسی امپراتوری مجاری - اتریشی و تبدیل آن به ساختاری مدرن (دولت چند ملیتی) است. گرایش دیگر که با برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بمعنای حق جدائی همراه است و تحلیلاً در جهت تقویت جنبش سوسیالیستی از طریق جذب نیروی "رهائی بخش" ملی گرایانی علیه سلطه گری امپریالیستی بود. در هر دو گرایش، تئوری پردازی تحت تأثیر شرایط و ملزومات رشد نظام سرمایه -

داری و موانع موجودی که میبایست برداشته شود، قرار دارند. نقطه اتکاء دیگر، جلوگیری از پراکنده شدن طبقه کارگر و همچنین عمل به وظایف انترناسیونالیستی و سوسیالیستی است. در این نظریه پردازی ها که عمدتاً مساله را تاریخی - سیاسی توضیح میدادند: "دولت ملی" پدیده ای بورژوائی است که وظیفه برداشتن موانع در راه رشد سرمایه داری را بعهده دارد. تا آنجا نیز پیشرو است که انجام همین وظیفه را عملی میکند. در یک کلام، در این دوره هم جنبش های سوسیالیستی در حال رشد و شکوفائی هستند، هم جنبش های ناسیونالیستی هنوز در صف پرچم داران ترقی خواهی قرار دارند، و این هر دو به یکسان بر تئوری پردازی در این دوره تاثیر میگذارند. در کنار نظریه پردازی سوسیالیستها در دور اول باید به گرایش لیبرالی دولت مدار نیز اشاره داشت که در جهت ادغام ملتها در چهارچوب های سیاسی موجود عمل میکردند. درکی که این دسته از دولت - ملت ارائه میدادند، در راستای از بین بردن تمایزات فرهنگی و یکسان گرائی فرهنگی است. نکته قابل توجه در این دوره، توجه چپ به دخالتگری در ساختن دولت ملی و شرکت عملی در این پروسه، در تقابل با گرایشات ناسیونالیستی بمنظور تقویت جنبش سوسیالیستی بود. آنها گرچه در این زمینه موفق بودند و بدینوسیله جنبشهای سوسیالیستی را تقویت کردند، اما نهایتاً و عملاً شرایط رشد ناسیونالیسم را نیز فراهم ساختند.

در دور دوم، تئوری پردازی وارد مرحله جدیدی میشود که بیشتر سمت و سوئی دانشگاهی دارد. اگر در مرحله اول، این رهبران جنبش سوسیالیستی هستند که ضمن توضیح گرایشات ملی گرایانه و جایگاه تاریخی جنبش های ملی، کارشان فرمولبندی مواضع سوسیالیستها در برابر این جنبش هاست، و رابطه این جنبش ها را با جنبش سوسیالیستی توضیح میدهند. یا این دولتمردان هستند که برداشتهای خود را از ملت و ملیت و شهروند در دولت مدرن ارائه میدهند. در مرحله دوم، این عمدتاً آکادمیستها هستند که جنبه های گوناگون مساله را در چهارچوب های نظری جدیدی مطرح میکنند. این ها بعنوان "آکادمیست" و معمولاً غرب نشین، مستقیماً هیچ رابطه ای با جنبش های اجتماعی ناسیونالیستی ندارند، اما از گرایش سیاسی خاصی تبعیت میکنند. گرایش عمده در این دوره، ادغامی است از گرایش شناخته شده "لیبرالی" در جهت حفظ مرزهای ساخته شده و راه حل سوسیال دموکراتیکی که توسط "اتوبوئر" و "کارل رنه" نمایندگی میشد. میتوان به مواضع انسان دوستانه ای نیز اشاره داشت که در ورای این حجم از کار تحقیقی خود را نشان میدهند، که بدون هیچ نوع دشمنی خاصی با خواستههای سیاسی یک ملت معین ابراز شده و به روشنگری در این رابطه میپردازند. این حجم از کار تحقیقی، دو نکته جالب را نیز در خود دارند: گرچه در توضیح و تعریف و درک ناسیونالیسم نگاشته شده اند و دیدگاه غیر ناسیونالیستی و حتی ضد ناسیونالیستی را نمایندگی میکنند، اما به هر ناسیونالیسم رسمی شده ای نیز نشان میدهند که چگونه از "خرافه پرستی" در مورد "ملت" مورد نظر شان دست بردارند. این تحقیقات، ماتریال مناسبی در اختیار دولت های موجود برای دفاع از محدوده ی جغرافیائی شان و ناسیونالیسم برآمده از آن (بدون توجه به غارتگری های تاریخی) است. گرچه به این منظور نوشته نشده اند، و هدف اصلی آنها بدست دادن درک جدیدی از "ملت" و "ناسیونالیسم" و ارائه راه حل های انسانی و امروزی برای مشکلات هویتی در این دوره است.

برای احتراز از این اشتباه سیاسی، تمایل خود من در این نوشته و در کنار استفاده از دستاوردهای نظری دور دوم، توجه مجدد به جنبه های متفاوت تری از این مساله است: "تصرف ماشین دولتی بدست بورژوازی که سیاسی شدن مفهوم ملت حاصل آن بود"؛ که "جنبش های ملی نه جنبش های ماقبل سرمایه داری، بلکه منطبق با رشد آن هستند"؛ "که ستم ملی، ستمی نهفته در نظام سرمایه داری

است". "در هر دوره ای نیز، این جنبش ها باید بطور مشخص مورد بررسی قرار گیرند، چرا که فرمول عامی برای حمایت و عدم حمایت از این یا آن جنبش ملی وجود خارجی ندارد".

در دور اول، بحث بیشتر متوجه ماهیت جنبش های ملی و موضع گیری نسبت به آنهاست. شعار "حق ملتها در تعیین سرنوشت خویش" نیز زیرسؤال نمیروند. در دور دوم، تلاش بیشتر در راستای یافتن تعریف و یا تعاریفی برای ناسیونالیسم متمرکز است. با اینکه در این زمینه وحدت نظری وجود ندارد، نوعی اتحاد در توضیح نقش ناسیونالیسم در ساختن ملتها غالب است. به همین دلیل تلاش شده تا این تز جا انداخته شود که "ناسیونالیسم ملت را میسازد و نه برعکس"، که به لحاظ سیاسی عمدتاً تلاشی لیبرالی بمنظور بستن پرونده و روند دولت سازی است. گرچه باید در مورد "هابزبام" یک استثناء قائل شد. او ضمن قبول این تز موافقت با آن، ملت را نهایتاً ساخته دو عامل میدانند. ناسیونالیسم و دولت، و نه تنها هر دو را نیز به حساب میآورد، بلکه مساله را در چهارچوب تاریخی متفاوتی توضیح میدهد، و نشان میدهد که ما با یک جدال ایدئولوژیک صرف سروکار نداریم. او در عین حال تلاش میکند تا پایه عینی ملت را نیز توضیح دهد. تلاش او پاسخی به این سؤال است که چه جوامعی توانستند ملت شوند. او در درک مفهوم "ملت" در دوره های تاریخی گوناگون تفاوت قائل است. برای نمونه در دورانی که دوران لیبرالیسم مینامد برای ملت شدن خلقها و گروههای اجتماعی سه مشخصه برمی شمارد (1) از خود دارای یک دولت و یا شبه دولت بودند. (2) دارای نخبگانی فرهنگی بوده که به زبان ادبی استاندارد شده و اداری تسلط داشتند. (3) به لحاظ سیاسی پتانسیل فتح کردن را داشته و برای این منظور باید به اندازه کافی بزرگ بودند.

در دوره جدید، یک نگرانی جدی وجود دارد که معتقد است که اگر هر گروه اجتماعی با ویژه گی های منحصر بفرد (مشخصات فرهنگی) ادعای ملت بودن و عملی کردن پرنسپب ملت - دولت را داشته باشند، این پروسه ای غیر عملی و خونین خواهد بود. از نظر من این از آن نوع نگرانی های مخدوش کننده است. از یک طرف این نگرانی بجائی است، اما از طرف دیگر چون قصد ریشه یابی مشکل را بگونه ای اساسی دربر ندارد، در سطح همان نگرانی یا نهایتاً دیدن این تمایل بعنوان انحراف معرفتی باقی می ماند.

باتوجه به آنچه که گرایشات سیاسی گوناگون گفته اند، و همچنین خود پروسه دولت سازی نشان میدهد میتوان گفت که: در هیچ یک از این دوره ها و در رابطه با تشکیل دولت ملی مساله این نبوده است که چه گروهی حق دارد، بلکه این بوده است که چه گروهی میتواند حق داشته باشد. مساله این نبوده است که یک ملت چه بوده است، این بوده که چه میتواند باشد. مساله این نبوده است که هر گروه اجتماعی که ادعای ملت بودن را داشته، اتوماتیک حق تشکیل دولت خودی را بدست آورده است، بلکه این بوده که یک ملت و در چه شرایطی از اوضاع جهانی قدرت اثبات و تحمیل خود را داشته است. مساله دولت - ملت واقعیتهای درونی و احساس همبستگی صرف نیست، بلکه در عین حال واقعیتهای بیرونی است که باید از جانب دیگران نیز پذیرفته شود. این خود پروسه ای طولانی است که با اتکاء به داده های ذهنی و عینی در یک جامعه معین آغاز شده و پیا گرفته، و اما درپهنه وسیع تری پاسخ میگیرد.

"حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" گرچه ملی است، اما حقی در درون مناسبات جهانی است و تنها وقتی بدست می آید که با مناسبات جهانی بخواند. این شرایط جهانی شده تاریخ خود را دارد.

مجموعه ای از پروسه ها و تجارب و مدل هاست که از دل تحولات بیشماری می آیند، و بما میگویند که چه چیزی ممکن و چه چیزی ناممکن است، چه چیزی منطبق با این روند و چه چیزی نیست. دریک کلام، هر دولت ملی در عین حال یک دولت ملی در یک مناسبات جهانی است. تحمیل خود در این مناسبات تنها نمیتواند بر خواستن متکی باشد، بلکه بر توانستن و در عین حال پذیرش در این مناسبات متکی است. دریک کلام، صرف مبارزه برای حق ملی کافی نیست، بلکه باید نشان داد که میتوان روی پای خود ایستاد.

برای من و در تبعیت از کسانی که در این زمینه سخنی برای گفتن داشته اند، ملت یک پدیده تاریخی، و ناسیونالیسم یک دکترین سیاسی است. در ساختن ملتها و دولت ها، همه ی ایدئولوژی های مدرن دست داشته اند. در جایی لیبرالیسم بیشترین نقش را داشته است، در جایی کمونیستها، و در جاهائی ناسیونالیست ها این نقش را بعهده گرفته و ایفای نقش کرده اند. اما مساله این است که هیچ یک از این ایدئولوژی ها در خلاء چنین کاری را نکرده اند، چرا که این ایدئولوژی ها حاملین زنده خود را داشته اند، که از طبقات و اقشار معینی در درون جامعه بوده اند. همین طبقات هستند که برای ابراز وجود سیاسی به لباس ملت درمی آیند و در این لباس ادعاهای سیاسی معینی را تعقیب میکنند. چه "دولت" و چه "نخبگان" مورد نظر "هابزبام" اگر به این منافع طبقاتی پاسخ ندهند، موفق نخواهند شد. مساله دیگر در رابطه با فرهنگهاست، که گویا سرمایه داری گرایش به یکسان گرایی فرهنگی داشته است. این واقعیت دارد. اما جنبه ای از واقعیت را بیان میکند. سرمایه داری در عین حال زمینه را برای رشد و شکوفائی بسیاری از فرهنگها فراهم کرده و میکند. این تنهاموانع سیاسی هستند که مانع چنین روندی اند.

مابین:1) ناسیونالیسم بمتابه یک دکترین سیاسی که رابطه فی ما بین دولت و ملت را تعریف و توجیه کرده و به آن مشروعیت سیاسی میدهد؛ 2) ناسیونالیسمی که وجود دولت را مقدم بر ملت میداند؛ 3) ناسیونالیسمی که وجود ملت را مقدم بر دولت میداند، باید فرق قائل شد. این ها: نه ناسیونالیسم خوب و بد، بلکه ابراز وجود سیاسی ملت ها و دولت ها در شرایط سیاسی کاملاً متفاوت هستند. اولی، صرفاً یک دکترین سیاسی است، که در مقطعی از تاریخ سیاسی جهان جا باز کرده و بمتابه تفکری ویژه عمل کرده است. دومی، از جانب دولتهائی پراتیک شده که تاریخ موجودیت شان به قبل از ناسیونالیسم و ملت سازی بر میگردد. این دولت ها تلاش کرده اند تا آنچه را که در ماقبل مدرنیته بر اثر لشکر کشی ها بدست آورده و تصاحب کرده اند، در قالب ملتهای جدید، تجدید سازمان دهند. سومی، گرایشی است که در ساختن ملتهای بدون دولت ایفای نقش کرده است. این نوع ملتها با جنبش سیاسی شان بدنبال تحقق دولت بوده اند. اولی، متشاء در انقلاب فرانسه و عملکرد لیبرالیسم دارد. دومی، محصول عملکرد دولتهائی است که ادعای ملی بودن و تاریخی بودن را داشته اند، و مشروعیت سیاسی و جدیدشان را آن میگیرند. سومی، محصول عملکرد گروههای اجتماعی با مشخصات ویژه ای است که پتانسیل تبدیل شدن به "ملت" را داشته و دارند. اولی را باید بعنوان تفکری عام دید. این تفکر عام بما میگوید که مشروعیت قدرت دولتی از خلق، مردم، ملت می آید. دولت روبه بیرون ملت ویژه ای را نمایندگی و روبه داخل پاسخ گو به همین ملت است. این نوع از مشروعیت، این حالت، این تفکر که اساساً لیبرالی و متکی بر حقوق شهروندی است، تاریخاً زمینه را برای موجودیت دو نوع دیگر فراهم کرده است. ما هم اکنون و ظاهراً با دونوع ناسیونالیسم روبرو هستیم: ناسیونالیسم دولتی، ناسیونالیسم غیردولتی که عمدتاً فرهنگی نامیده میشود. اما درعالم واقع چنین چیزی نیست، ما فقط با تقابل های ناسیونالیستی روبرو هستیم. تقابل هائی که نه تنها منافع متفاوتی را تعقیب میکنند، بلکه

از دونقطه کاملاً متفاوت حرکت میکنند. دومی را هم نباید بمثابه یک انحراف نظری در درک معنای ناسیون دید.

ملت

ملی گرائی و ملت معمولاً در رابطه با هم مورد توجه تئوری پردازان قرار گرفته اند. چرا که ناسیونالیسم در طرح ادعاهای سیاسی اش همیشه به یک ملت مشخص و دفاع از منافع آن ارجاع داده و میدهد. از طرف دیگر، بعضی از گرایشات لیبرال و کمونیست و سوسیالیستی نیز که حاضر به پذیرش نتایج عملکرد تاریخی شان در رابطه با تشکیل دولت ملی نبوده اند، بنا به منافع دیگری پروسه ی ملت سازی را بگونه ای یکجانبه و غیر تاریخی به ناسیونالیسم و عملکرد آن حواله داده اند. در حالیکه خود این گرایشات قبل از ناسیونالیسم و ناسیونالیستها در پروسه ملت سازی شرکت داشته اند. ملت نه اختراعی ایدئولوژیک، بلکه تاریخاً تظاهر طبقه بورژوا برای تصرف قدرت سیاسی و شکل دادن به دولت بر اساس مشروعیتی زمینی، در دوران مدرن و مناسبات سرمایه داری در یک دوره تاریخی معین است. خود ناسیونالیسم، محصول ازدواج طبقه بورژوا با دولت با شناسنامه ملت است. به زبان دیگر، ملت حالت و لحظه مشروعیت دهنده به این ازدواج، و ناسیونالیسم فرزند چنین ازدواجی است. قضیه گیج کننده در این میان، این است که ما در جاهائی نیز شاهد رشد ناسیونالیسم بوده ایم که نه از دولت و نه از طبقه بورژوا خبری نبوده است. در اینجا ناسیونالیسم مقدم بر ملت قد علم کرده و افکار روشنفکران و نخبگان یک جامعه ی نا رشد یافته ی ویژه ای را تسخیر کرده است. اما این خدشه ای بر نتیجه گیری تاریخی فوق وارد نمی کند. چرا که در این جوامع، این حکم به همان اندازه در مورد رواج دیگر ایدئولوژی های مدرن نیز صادق است. در جوامع غیر اروپائی، ایدئولوژی ها زودتر از صنعت وارد این جوامع شدند. در پروسه سرمایه داری شدن جهان این امری عادی بود.

این بدان معنا نیست که پس "ملت" پدیده ای "بورژوائی" است. معنای پاراگراف بالا این است که برای اولین بار این بورژوازی بود که مفهوم ملت را سیاسی کرد. قبل از آن نیز عبارت ملت کاربرد های غیر سیاسی داشت. در روند رشد مدرنیزاسیون و سرمایه داری، طبقات و اقشار دیگری نیز بودند که در سیاسی کردن این مفهوم نقش داشتند. در روندهای بعدی با دید وسیع تری باید به مساله نگریست.

بجز تاریخ نویسی ناسیونالیستی و ناسیونالیستهای که برای ملت مورد نظر خود تاریخ های جعلی میسازند و تاریخ عمر ملت مورد نظر خود را تا آنجا که بتوانند بردارازا میکشند، یک توافق عمومی وجود دارد، که ملت یک پدیده تاریخی مدرن و محصول انقلاب فرانسه است. بعد از این است که مفهوم ملت معنای سیاسی پیدا میکند و دولت مشروعیت اش را از تعلق به یک ملت خاص (نه مذهب یا نمایندگی خدا بر روی زمین) میگیرد. هر چند ملت در اینجا (بر اساس ادعای بورژوازی فرانسه) هنوز چیزی جز طبقه سوم (بخوان قشر) یعنی خود بورژوازی نیست (اشراف و کلیسا دوقشر دیگرند).

"سی یس" نماینده مجمع ملی فرانسه در دوران انقلاب فرانسه، به نمایندگی از طرف طبقه بورژوا، در ادعا نامه اش همین را اعلام میکند که: ملت چیزی جز قشرسوم نیست. او حتی می پذیرد که دو قشراشراف و کلیسا نیز میتوانند در صف ملت جا بگیرند، به شرطی که از حق ویژه و انحصاری خود برای حکومت کردن بگذرند. بورژوازی بدون آنکه برای مشروعیت اش بمنظورتصرف حاکمیت فکری بکند، قادر به تصرف ماشین دولتی نمی شد. زمینه ی این امر در طی چندین قرن تحولات گوناگون فراهم شده بود. مناسبات سرمایه داری رشد کرده بود، طبقات جدید و مناسبات جدید طبقاتی بوجود آمده بودند، شهری گری گسترش یافته بود، خود دولت تحولاتی را از سر گذرانده بود، مشروعیت کلیسایی مناسبات قدرت بر اثر تحولات فکری در باره حاکمیت و حقوق انسان به زیر سؤال رفته بود و به لحاظ سیاسی، زمینه برای گذر از محلّی گرائی به ملّی گرائی فراهم شده بود. در چنین شرایطی طبقه بورژوا برای تصرف ماشین دولتی و بکارگیری آن در خدمت اهداف طبقاتی اش نه تنها میبایست طبقه ممتاز اشراف و کلیسا را از سر راه بردارد، بلکه میبایست خود را در یک کلیت اجتماعی جدید ارائه دهد که متناسب با شکل گیری نوع دیگری از مناسبات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی میبود. خود بورژوازی نیز محصول این نوع دیگر از مناسبات و از دل آن بیرون آمده بود، نمی توانست نسبت به آن بمثابه یک کلیت بی اعتنا باشد، این کلیت در سیمای بیرونی اش چیزی جز ملت نبود، که خود را می بایست مجدداً بعنوان ظرف سیاسی تحول یافته، به شکل دولت ملی عرضه کند. ملت تا این تاریخ یک مفهوم غیر تاریخی و غیر سیاسی است.

« عبارت "ناسیون" در اساس از کلمه "ناسیو" گرفته شده است که در لاتین معنی متولد شدن را میدهد. در قرون وسطی برای متمایز کردن دانشجویان در دانشگاهها بکار گرفته شده و گروه های زبانی و فرهنگی متفاوت را بدینوسیله در دانشگاه ها از هم جدا ساخته اند، بدون آنکه از آن معنی سیاسی خاصی رابرداشت کرده باشند. » (کارستن اسباخ ناسیونالیسم و عقل گرائی ص 52 چ آ)

در جامعه سرمایه داری، مفاهیمی چون ملت، طبقه و دولت تنها در رابطه با هم معنی میدهند. هر نوع تلاش برای معنی کردن جداگانه چنین مقولات و مفاهیمی گرچه ضروری و بعضاً لازمند، اما تلاشی ناقص اند و به درک معنای واقعی این مفاهیم در چهارچوب جامعه مدرن کمک زیادی نخواهند کرد. طبقه بورژوا با تصرف ماشین دولتی ملت را سیاسی کرد. کسی که این اقدام تاریخی را به این شکل می بیند، نمیتواند بسادگی این مقولات را با استناد به رویدادهای تاریخی نا کاملتری زیر سؤال ببرد. اقدام تاریخی طبقه بورژوا در اروپای غربی، تکمیل پروسه ای قدیمی تر بود که در آن دولت در مفهوم مدرن اش شکل گرفته و حقوق شهروندی در سطح نظری در فلسفه سیاسی جاپای مستحکمی پیدا کرده بود.

مشروعیت جدید بر دو مفهوم حقوق شهروندی، و مرزهای تابعیت استوار بود. مرزهایی که رو به درون وظیفه ساز و روبه بیرون بر رسمیت شناخته شده از جانب طرفهای مدعی است. دولت جدیدی که از دل این تحول تاریخی بیرون آمد، تنها دولت در شکل عام آن نبود، بلکه شکل مشخص شده ای از آن بود که دولت ملی است. یعنی دولتی که روبه بیرون نماینده یک ملت خاص است، و روبه داخل شرایط ویژه ای را سازمان میدهد. خود اقتشار بورژوا با این تحول، یعنی تصرف ماشین دولتی و تکمیل آن است که به یک طبقه تاریخ ساز تبدیل میشوند.

درک غیر تاریخی از تحول طبقات در نظام سرمایه داری، مجموعه شرایطی را که طبقات جدید از دل آن بیرون آمده اند در نظر نمیگیرد. طبقه بورژوا و همچنین طبقه کارگر در جامعه مدرن تنها محصول

انکشاف اقتصادی و تقسیم کار اجتماعی ناشی از شیوه تولید سرمایه داری نیستند، بلکه در عین حال نتیجه انکشاف سیاسی و حقوقی در بطن چنین جامعه ای، و همچنین شکوفائی فرهنگی ناظر بر آن و تنظیم رابطه ای کاملاً متفاوت با دولت هستند. بدیهی است که این امر مقدمات تاریخی خود را داشته است.

بوجود آمدن طبقات جدید در دل نظام فئودالی در اروپا (بر اثر رشد مناسبات سرمایه داری) موجب پیدایش نوع جدیدی از مناسبات قدرت در نظام های پادشاهی در اروپای غربی شد. این تحول، مقدمات تجدید نظر در مناسبات قدرت را در دل نظام فئودالی که هنوز به حیات اش ادامه میداد، ممکن ساخت. در ابتدا حتی طبقه اشراف نیز نفوذ بیشتری در تصمیم گیری های سیاسی پیدا کردند. تحول دیگر، توضیح و تفسیر و بسط حقوق طبیعی انسان و همچنین تفکر حکومت عقلانی بود که زمینه را برای تحولات سیاسی بیشتری آماده کردند. تحولاتی که پایه های مشروعیت حکومت سیاسی، هم از جانب حکومت کنندگان و هم از جانب حکومت شوندگان را بگونه ای انقلابی تغییر داد.

بوجود آمدن مفهوم دولت مدرن، بمعنای دولتی که رو به بیرون و روبه داخل وظایفی دارد و این وظایف را در چهارچوب مرزهای برسمیت شناخته شده در دل مناسبات جدید و حضور طبقات جدید، و همچنین درک جدید از حقوق انسانی به انجام میرساند و یا باید برساند، این خود بمعنای وجود آمدن مفهوم جامعه مدنی نیز بود.

بوجود آمدن جامعه مدنی از پائین، و پروسه مدرن شدن دولت از بالا و تاثیرات متقابلی که این ها بر هم داشته اند، ضرورتاً یک وحدت ارگانیک را ممکن کردند. بگونه ای که دولت و جامعه مدنی از هم غیر قابل تفکیک هستند. نه بدین معنا که نمیتوان آنها را بمثابة دو حوزه متفاوت و قابل تمیز از هم مورد مطالعه جداگانه قرار داد (کاری که خیلی ها کرده اند و میکنند)، بلکه بدین معنا که با تکوین جامعه مدنی هر آنچه که در این مرزهای معین و قابل تعریف بوجود آمد و عمل میکند، چیزی جز ارکان جامعه ارگانیکی نبودند که بدواً رو به بیرون خود را به شکل ملت و رو به داخل به شکل دولت سازمان داد.

مارکس در ایدئولوژی آلمانی در این باره چنین میگوید «جامعه مدنی تمامی روابط مادی افراد در داخل یک مرحله مشخص از تکامل نیروهای تولیدی را در برمیگیرد. این تمامی زندگی تجاری و صنعتی در یک مرحله را دربر گرفته و از دولت و ملت فراتر میرود، با اینکه از طرف دیگر باید خود را دوباره رو به بیرون بعنوان ملیت اعتبار بخشد، و رو به داخل خود را بعنوان دولت سازمان دهد. عبارت جامعه مدنی در قرن هیجدهم معمول شد، به هنگامیکه روابط مالکیت شخصی از درون جوامع باستانی و جوامع قرون وسطائی بیرون آمده و خود را رها کرده بود. جامعه مدنی با این مشخصات در ابتدا خود را با بورژوازی رشد داد؛ این سازمان اجتماعی که مستقیماً از درون تولید و روابط مربوط به آن رشد یافته، در هر زمانی پایه و اساس دولت و هر آن ساختاری عالی و ایدئالیستی را میسازد، چیزی است که مداوماً به همین نام مشخص شده است.» (ص 36 ایدئولوژی آلمانی مجموعه آثار جلد سوم چ. آ.) درص 60 و همانجا، در توضیح تکامل سرمایه داری ادامه میدهد: «سرمایه داری... در همه جا همین روابط را مابین طبقات بوجود میآورد، و بدین وسیله ویژه گی های ملیتهای گوناگون را از بین میبرد، عاقبت و در آنجائی که بورژوازی هر ملتی هنوز علائق جذاب ملی را حفظ میکند، صنعت بزرگ طبقه ای را خلق کرد که در نزد هر ملتی علائق مشترکی دارد، طبقه ای که برایش ملیت مرده است.»

در این دو پاراگراف، مارکس نشان میدهد که ملت چگونه و تحت چه شرایطی بوجود میآید و چگونه و تحت چه شرایط و پروسه‌ی تاریخی از بین میرود. در اینجا به هیچ وجه برخورد مثبت یا منفی مطرح نیست، توضیح یک پروسه است. مارکس و انگلس در مانیفست در چند جا به مقولاتی چون ملت، ملیت، وطن و خلق اشاره دارند. در مقدمه عنوان میشود «بدین منظور کمونیستهای ملیتهای کاملاً گوناگون در لندن گرد آمدند» در همانجا و در تقابل با سرزنش های بورژوازی چنین پاسخ میدهند «کمونیستها را سرزنش میکنند که میخواهند میهن و ملیت را ملغی سازند. کارگران میهن ندارند. کسی نمیتواند از آنها چیزی را که ندارند بگیرد. زیرا پرولتاریا باید قبل از هر چیز سیادت سیاسی را به کف آورد و بمقام یک طبقه ملی ارتقاء یابد و خود را بصورت ملت در آورد. (در طبع انگلیسی نوشته شده بمقام رهنمون ملت ارتقاء یابد) وی خودش هنوز جنبه ملی دارد، گرچه این اصلاً به آن معنایی نیست که بورژوازی از این کلمه می فهمد.» مارکس و انگلس بدون آنکه توضیح دهند که کارگران کدام معنای متفاوت را از ملت میفهمند، در همانجا پیش بینی میکنند «ویژه گی های ملی و اختلافات خلق ها با رشد بورژوازی، رشد تجارت آزاد، بازار جهانی، یک شکل شدن تولید صنعتی و شرایط زندگی مطابق با آن بیشتر و بیشتر از بین میرود، تسلط پرولتاریا این را تسریع میکند.» «مارکسیستها» و «ضد مارکسیستها» در رابطه با این مجموعه اظهارات فشرده و موجز به یکسان از مارکس آدمی ضد مفهوم «ملت» ساخته اند و استناد آنها به عبارت «کارگران میهن ندارند» بوده است. یا عبارت «برایش ملت مرده است» بدون آنکه به عبارات کاملاً متضاد دیگر در این گفته ها که با دو عبارت فوق در تضادند توجه کافی کرده باشند. چنین کسانی متد مارکس در توضیح تاریخی و دیالکتیکی جامعه بورژوازی و عناصر درونی آنرا مد نظر قرار نمیدهند.

من نه قصد «ملی کردن» مارکس را دارم، و نه قصد بدست دادن تفسیر دیگری که اختیاری خواهد بود. اما سؤالاتی که مطرح خواهند شد این ها هستند که متد درست چیست؟ چه استنتاجی میتوان کرد؟ مارکس میگوید که کارگران «میهن ندارند» نمی گوید که «ملت یا ملیت ندارند». این مفاهیم با هم فرق دارند و مارکس اتفاقاً با دقت آنها را بکار میگیرد. در جمله بعد میگوید کارگران باید خود را بصورت «ملت» در آورند. این را در رابطه با سیادت سیاسی مطرح میکند کاری که بورژوازی به سرانجام رسانیده است. مارکس این رابطه را نیز می بیند که با تکامل بورژوازی و بازار جهانی تفاوتهای ملی از بین میرود و پرولتاریا با بدست آوردن سیادت سیاسی آنرا تسریع میکند. معنای این حرفها غیر از این است که «ملت» در رابطه با جامعه مدنی بوجود آمده و با تکامل جامعه مدنی نیز از بین میرود؟ غیر از این است که آنچه را که کاوشگران مدرن در اواخر قرن بیستم در باره مفهوم سیاسی ملت و رابطه آن با دولت مدرن به آن رسیده اند، مارکس در همانجا مد نظر دارد؟ او در عین حال از موضع کارگرانی که تا آن تاریخ سهمی از ملی گرائی نداشته اند میگوید که مهین ندارند و ملت برایشان مرده است. هر چند باید خود را بمثابه طبقه ملی بالا ببرند. با توجه به درکی که در آن شرایط از ملت وجود داشت، مارکس معتقد است که کارگران از خود دولتی ندارند، باید آنرا بدست آورند. به همین دلیل نیز میگوید باید قدرت سیاسی را به کف آورند و بعنوان طبقه ملی خود را سازمان دهند. این دقیقاً متناسب با درک لیبرالی از مقوله ملت - دولت در آن دوران است. دوره ای که ناسیونالیسم هنوز نتیجه عملکرد لیبرالیسم سیاسی در برخورد به تشکیل دولت ملی است. مارکس در دوره ای زندگی و کار کرده است که مفاهیمی چون ملت و ملیت حتی «آگاهی و احساس ملی» کاربردی عادی در گفتمان سیاسی داشتند.

« مفسران برای اولین بار در نیمه دوم قرن نوزدهم توجه خود را به ناسیونالیسم بعنوان یک پدیده نوین معطوف کردند. مفاهیمی چون ملت، ملیت و احساس ملی در علوم اجتماعی و تاریخی کاربردی عادی داشته و کمتر مورد عکس‌العملی انتقادی قرار می‌گرفتند.» (هانس - اولریش - وله : ملی‌گرایی. تاریخ، اشکال، عواقب ص 7) . در حقیقت این در اواخر قرن نوزدهم است که ناسیونالیسم و درک مفهوم ملت از این منظر وزن واقعی خود را پیدا میکند . در هر صورت مارکس در رابطه با ملی‌گرایی تئوری توضیح دهنده مستقلی نداشته است . اما گفته‌های فوق بدین معناست که اومساله را در یک چهارچوب تاریخی معین و جامعه مدنی دیده است، که در اینجا نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد، بدون آنکه در این سطح از برخورد درجا بزنیم . آنچه را که در برخورد مارکس میتوان یافت، نه استقلال مفهوم ملت، بلکه وابستگی آن به جامعه مدنی و رشد آن و طبقات و دولت است . ملت، دولت و طبقه عناصرچنین جامعه ای و نمودهای آن هستند .

تا آنجا که به عرصه تفکر برمیگردد : هر یک از این "مفاهیم" انتزاعی اند. موجودیت هر یک از این مفاهیم ، نهایتاً با کمک فکر میسر میگردند . مدافعین ایدئولوژی های گوناگون بگونه ی ویژه ای عمل میکنند . هر آنچه را که خود میخواهند "عینی" جلوه میدهند و هر آنچه را که دیگران خواستند "ذهنی" میکنند . برای لیبرالها "فردیت" عینی است اما بقیه مقولات ذهنی اند و هر آنجا که ضرورت ایجاب کند "دولت" را نیز عینی میکنند و بقیه مفاهیم ذهنی هستند . برای ناسیونالیستها تنها مفهوم "ملت" عینی است . برای "مارکسیست های امروزی" تنها طبقه "عینی" است و.... اما در روش مارکس، آن چیزی که عینی است و همه رانیز با خود عینی میکند : مقوله ی رابطه هاست . رابطه هائی که تصورات نیز بعنوان "واقعیات ذهنی" در آنهاحضور فعال و نمود دارند. رابطه هائی که یک کلیت ارگانیک را میسازند و تحول می پذیرند . رابطه هائی که بوجود می آیند و از بین میروند .

بحث من در اینجا طبقاتی کردن مفهوم ملت و یا حتی دولتی کردن آن نیست، بلکه تاکید بر رابطه ای است که مابین این مفاهیم بر متن جامعه مدنی برقرار است . این به درک درست ملت و جایگاه آن یاری میرساند. ملت در اینجا نه پدیده جاودانه ای است و نه ذهنی است، بلکه پدیده ای عینی است که با کمک ذهن قابل درک است، و این نه تنها در مورد ملت، بلکه در مورد طبقه و دولت نیز صادق است . جامعه سر جای خود هست و متحول میشود، اما این عناصرکه در ارتباط با هم و در شرایط تاریخی معین بوجود میآیند، با از بین رفتن آن شرایط خود نیز از بین میروند. بدیهی است که در بوجود آمدن و از بین رفتنشان انسان متفکرو منفعت طلب که دارای قدرت تخیل و همچنین تمایل است، نقش مهمی بازی میکند.

باید اذعان داشت که روند تکامل جوامع و تفاوت‌هایی که این جوامع در مسیر خود باهم داشته اند ، مسیر یکسانی را بما نشان نمیدهند، و همین موضوع زمینه ساز درک های متفاوت و آشفته فکری هائی در درک عام این مسأله هستند . در این بحث مشخص، شکل بیرونی، یعنی شکل ملت نیز بسادگی قابل تعریف نیست، هر چند در دنیای واقعی، هر دولت مدرنی در مناسبات خارجی اش بنام یک ملت معین ادعاهایش را مطرح کرده و میکند .

پیش فرض درک چنین روابطی این است که نه تنها بپذیریم که جامعه مدرن از طبقات و مناسبات طبقاتی تشکیل شده است، بلکه این مناسبات در یک چهارچوب ارگانیک عمل میکنند . چنانکه درک کل(جامعه) بدون درک عناصر درونی و بیرونی (ملت، دولت، طبقه) ممکن نیست، درک اجزاء بدون درک روابط مابین آنها ممکن نخواهد شد . چرا که جوامع مدرن حوزه های اقتصادی، سیاسی

و فرهنگی هستند. در مدل توضیحی هابزبام برای درک مفهوم "ملت" در عصری که او آنرا دوران "لیبرالیسم" مینامد، تنها یک تفاوت وجود دارد که بجای "طبقه" از "نخبگان" سخن میگوید. رابطه ای نیز که مابین دولت و ملت برقرار میکند ایدئولوژیکی است. بدین معنا که عامل ایدئولوژیکی ناسیونالیسم را در ساختن ملتها به حساب میآورد. او میگوید «در عمل تنها سه معیار وجود داشت که اجازه میدادند که یک خلق بگونه ای معنی دار خود را بعنوان ملت دسته بندی کند، باین پیش شرط که تا آن اندازه بزرگ باشد که در این راه نا موفق نباشد» (هابزبام، ملتها، ملی گرائی، اسطوره و واقعیت از 1780 بیعد ص 50) «اول، دارای دولتی باشد که بتوان آنرا با ملت یکسان گرفت. دوم، جمعی از نخبگان فرهنگی باشد که حاملین ادبیات فرهنگی و زبان اداری هستند. سوم، به لحاظ قدرت سیاسی استعداد فتح کردن را داشته باشد و برای این منظور باید به اندازه کافی بزرگ باشد» (همانجا)

بکارگیری "نخبگان فرهنگی" بجای "طبقه"، این خاصیت را دارد که بدینوسیله میتوان مابین مفهوم ملت در دوران مورد نظر هابزبام و ملت در عصری که میتوان آنرا بگونه ای عصر اوج گیری ملت سازی و ناسیونالیسم نام نهاد، رابطه برقرار کرد. خصوصاً در آنجاهائی که جوامع تکامل لازم را پیدا نکرده اند. چرا که در دوره های بعدی این ملت‌های بدون دولت هستند که مشکل ساز میگردند. در اینجا جای خالی دولت را در تئوری پردازی، ایدئولوژی "ناسیونالیسم" میگیرد. در اینجا این نه دیگر واقعیت "عینی" دولت، بلکه واقعیات "ذهنی" هستند که به ملت ها پا میدهند. اما مساله تنها مربوط به ملت‌های بی دولت نیست، بلکه در عین حال مربوط به عدم رشد کافی مناسبات سرمایه داری (جامعه مدنی) و طبقه ای مدرن است که شرایط حاکمیت و تحمیل خود در مناسبات قدرت را داشته باشد. واقعیت این است که تفاوتی اساسی مابین آنچه "مارکس" گفته با آنچه که "هابزبام" میگوید وجود ندارد. جز آنکه مارکس با اصل گرفتن جامعه مدنی و بکارگیری مفاهیمی چون دولت، طبقه، ملت راه را برای درک شرایط از بین رفتن چنین مقولاتی باز میگذارد، اما معیارهای بکار گرفته شده از طرف هابزبام مارا به درک ملی گرائی در جوامعی میرساند که فاقد دولت اند، اما دارای "نخبگانی" هستند که با کمک ناسیونالیسم "ملت" را میسازند (باید این را نیز مد نظر داشت که همه ی جنبش های اجتماعی از روشنفکران و نوعی قشر نخبه آغاز میشوند و در صورت برخورداری از شرایط مناسب، طبقاتی وتوده ای میشوند).

سؤال اصلی این است که چنین "قشر نخبه ای" در چه شرایطی موفق به این کار خواهد شد؟ پاسخ ساده است، بر متن تکامل جامعه ای مدنی که قادر است خود را روبه بیرون بعنوان "ملت" و رو به درون بمثابه "دولت" سازمان دهد. یعنی نه تنها دارای اقتصاد سرمایه داری است، بلکه دارای طبقات مدرن نیز هست. بدین معنا که ملی گرائی عشیره گرائی نیست، بلکه اظهار وجود سیاسی یک جامعه معین، با اقشار و طبقات مدرن در لباس ملت است. مثالی انحرافی که به این بحث نیز مربوط است خالی از لطف نیست. سالها تشکیلات کمونیستی "کومه له" در مقابل "حزب دموکرات" از این نظر دفاع میکرد که کردستان "سرمایه داری" است و در آن طبقات وجود دارند. حزب دموکراتی که قرار بود نماینده ناسیونالیسم کردی در این بخش از کردستان باشد (بزعم کومه له بود) آنرا رد میکرد. چون معتقد بود که این بمعنای تایید موجودیت مبارزه طبقاتی است (هر دو چنین فکر میکردند). اما مهم این نبود. مهم این بود که هر دو فکر میکردند که این بمعنای تضعیف ملی گرائی کردی است (بدیهی است که هر دو از دو نقطه کاملاً متضاد به این نتیجه میرسیدند). در صورتیکه اثبات این مساله قبل از آنکه اثبات فراتر رفتن از ملی گرائی باشد، اثبات این بود که جامعه کردی به شرایطی رسیده است که

میتواند "ملی" باشد. بدیهی است که نقطه حرکتها متفاوت بود، روش تحلیل متفاوت بود، اهداف دراز-مدتی که هر یک دنبال میکردند متفاوت بودند، اما در رابطه با "ملی بودن" کردستان نتیجه یکی بود. اگر تفاوتی وجود داشت، در رابطه با مدرنیت نگاه "کومه له" و کهنه بودن نگاه "حزب دموکرات" در رابطه با "ملت" کرد بود. در هر صورت خطای بزرگی است، اگر در همین نگاه باقی بمانیم.

چند تأکید

1) چه مشخصه ای جوامع صنعتی کنونی را از جوامع ماقبل خود جدا میسازند؟ پاسخ ارنست گلنر این است که جوامع متمدن صنعتی جوامعی متکی به رشد اقتصادی (ورشد علمی) هستند و اضافه میکند که در رابطه با مشروعیت، از دو پرنسیب مرکزی تبعیت میکنند، یکی همین پاسخ دادن به رشد اقتصادی است (دیگری ناسیونالیسم است). او معتقد است که چنین جوامعی، تا مادام چنین رشدی را نشان بدهند مشروعیت دارند. (گلنر 1995 ملی گرایی، فرهنگ و قدرت ص 49 چ آ). بدین معنا که چنین جوامعی نه تنها حوزه ای اقتصادی را میسازند، بلکه چهره ای ملی دارند. اما این "رشد اقتصادی" در چه مناسباتی تحقق پیدا میکند؟ مارکس با اصل قراردادان جامعه مدنی آنرا می شکافت و تفاوت را در وجود مناسبات جدیدی میدانده برآمده از شیوه تولید سرمایه داری و طبقات جدید و مناسبات سیاسی و حقوقی منطبق بر این کلیت تاریخی است. کلیتی که نه تنها شامل مناسبات اقتصادی، بلکه شامل تمام نمونها و ابراز وجودهای اجتماعی و حقوقی و سیاسی چنین جامعه ای در یک مرحله تاریخی معین است. گرچه از درون، پروسه های متضاد بسیاری را به نمایش میگذارند، اما رو به گذشته و رو بیرون، به شکل کلیت های اجتماعی متفاوت ظاهر میگردند. در چنین کلیت هائی است که همه ی عناصر اجتماعی نیز معنای کامل خود را می یابند.

چنین کلیت هائی، در آغاز نمیتوانستند بشکل یک کلیت جهانی ظاهر شوند، چرا که در همه جا شرایط یکسانی وجود نداشت. اما گرایش جهانی دارند، و ظرفیت ارائه خود را بصورت یک گرایش جهانی به نمایش میگذارند (که در عرصه سیاسی بصورت مدل های کارا خود را عرضه میکنند و گسترش میابند).

بدیهی است که چنین تحولاتی در دل امکانات و شرایط تاریخی پیشینی شکل می گرفتند. در آنجا که مناسبات سرمایه داری بیشتر رشد کرده بود، صنعت وجود داشت، احاد جامعه در تقسیم کار اجتماعی جدید به شکل طبقات جدید خود را بازیافته بودند، و دولت گونه ای نیز برای تصرف وجود داشت، و همچنین تفکر، فرهنگ و آرمان آزادی خواهانه رواج یافته بود، در اینجا امکان تحول نیز فراهم تر بود و اما در آنجا که این عناصر اجتماعی شکل نگرفته بودند و مناسبات اقتصادی متحول نشده بود، نه تنها امکان پیوستن به این روند کمتر امکان داشت، بلکه در صورت وجود تمایل کافی برای پیوستن به این پروسه (حال به هر دلیل)، می بایست از همین امکانات محدود و از عناصری شروع کنند که ظاهراً داشتند. در هر دو حالت و بعنوان یک مرحله تاریخی، تفاوت چنین جوامعی با جوامع ماقبل خود این است که بمثابة یک ارگانیزم واحد قادر به اثبات خود هستند. ارگانیزمی که نه بر روابط خونی و طایفه ای و صنفی و نظامی، بلکه سیاسی استوار است، و تولید و باز تولید اش بقول "گلنر" به رشد اقتصادی و به قول "مارکس" به گسترش سرمایه داری وابسته است.

2) درک های متفاوتی از جامعه مدنی و دولت و رابطه اینها باهم وجود دارد. برای بسیاری، جامعه مدنی مابین دولت و جامعه قرار دارد، بسیاری دولت را در یک طرف و جامعه مدنی را در طرف مقابل قرار میدهند، و بحث های زیربنا و روبنا و اینکه کدام یک منشاء آن دیگری است، رواج دارد. چنین دیدگاهی گرچه از تفکیک های ضرور و لازم برای درک این مقولات آغاز میشوند، اما در توضیح این مفاهیم بگونه ای عمل میکنند که گویا داشتن دیدگاه عام در باره این مفاهیم غیر لازم و حتی خطرناک است. متأسفانه و بنا به دلایل سیاسی و نه علمی، بعضی از رابطه ها و عناصر ضرور در توضیح چنان مفاهیمی محو شده و نادیده گرفته میشوند. بطور مثال این یک فاکت تاریخی است، که برای اولین بار این طبقه بورژوا در انقلاب فرانسه بود که خود را بعنوان طبقه ملی مطرح کرد و از این جایگاه مدعی تصرف ماشین دولتی شد. این حرکت تاریخی مقدمه ای برگسترش دپروسه تاریخی دیگر در درون جامعه فرانسه گشت. پروسه گسترش دولت در ارکان جامعه جدید و گسترش حقوق شهروندی از پائین، که مفهوم ملت را نیز گسترش داد و سیاسی کرد. خود مفهوم دولت ملی نه تنها یک مفهوم ترکیبی است و معنای خاصی دارد، بلکه بما میگوید که ما با یک ملت دارای دولت سروکار داریم. در عین حال بما چهارچوبی را نشان میدهد که ما با یک شرایط ویژه سیاسی، اقتصادی و... روبرو هستیم، که در آن طبقات ویژه ای با هم مناسبات خاصی دارند و هر یک موجودیتش با موجودیت آن دیگری معنا میدهد. با این حال ما نمیتوانیم در توضیح مساله و بدست دادن تعریف "ملت" در این سطح باقی بمانیم.

3) از این منظر و بر این پایه، میتوان گفته های ارنست رنان را بمیان آورد و گفت با این وجود «ملت یک روان است، یک پرنسیب روحی است. دوچیز، که در حقیقت یکی هستند، که این روان و این روح را میسازند. یکی در گذشته وجود دارد، آن دیگری در زمان حال... یکی خاطرات مشترک و دیگری تمایل کنونی به زندگی مشترک است...» «ملت بنابراین احساس همبستگی در رابطه با قربانی های مشترکی است که با هم داده اند، و تمایل مشترک به دادن قربانی هائی است که هنوز و در آینده باید با هم بدهند.» «موجودیت یک ملت... یک همه پرسی هروزه از مردم است» (ارنست رنان 1882 برگرفته از مجمو سخنرانی در باره ناسیونالیسم، انتشارات دانشگاه گوتینگن آلمان). در قدم بعدی، ملت همچنانکه بندیکت اندرسن تاکید میکند «جامعه سیاسی تخیلی است که هم مرز دارد و هم دارای اقتدار است» (کشف ملت، اندرسن ص 14) آنچه را که رنان و اندرسن میگویند باید بعنوان ملزوماتی ذهنی دید که مرز و اقتدار دارند، که در ساختن ملت ها مؤثر بوده اند. بدین معنا که بدون تمایل و احساس همبستگی، یا قدرت تصویری که آگاهها نه دامن زده شده است، هیچ ملت مدرنی نمیتواند وجود داشته باشد.

4) ملت ها گرچه پدیده ای به قدمت تاریخ نیستند و عمری دویست ساله دارند و ابدی هم نخواهند بود، اما پدیده های تاریخی هستند که منطبق با نیازهای رشد سرمایه داری اند. ملت ها حالت هائی هستند که تنها در چهارچوب های تاریخی - سیاسی قابل درک میگردند، حتی در آنجا که مقدماتی احساسی و هویتی دارند و یا با تکیه بر ویژه گی های فرهنگی سازماندهی چنین رابطه ای ممکن شده است. در چنین حالتی نیز ملت سازی حتماً بر متن پروسه هائی ممکن شده اند که گلنران را تحت عنوان پروسه صنعتی شدن و مدرنیزاسیون بررسی میکند و یا هابزبام در پرتوتحولات تاریخی جوامعی که به سطحی از توان اثبات خود میرسند.

فرهنگ مشترک

ارنست گلنر میگوید: «فرهنگ و سازمان اجتماعی همه جانبه و همیشگی هستند، درمقابل دولت و ملت نیستند.» (گلنر همانجا ص 19) بدین معنا که دولت و ملت درمقطعی بوجود می آیند و درمقطعی نیز از بین میروند، اما سازمان اجتماعی و فرهنگ جزء عناصر جدائی ناپذیر و همیشگی جامعه هستند. اما فرهنگ و در آنجا که بعنوان یک فاکتور مهم در تمایزات ملی مورد استفاده سیاسی قرار میگیرد و عمل میکند، به عاملی برای توضیح و تفسیر کلیه تفاوت های موجود دیگر تبدیل میشود. هرچند این یک فاکت است که در مبارزات ملی گرایانه در آمریکای جنوبی زبان و فرهنگ متفاوت، نقش چندانی نداشته است.

فرهنگ مشترک گرچه روبه درون متحد کننده و ادغام گرا، اما رو به بیرون متمایز کننده است. در این میان، این زبان مشترک است که نقشی اساسی در بیان تفاوت فرهنگی بازی میکند. کلمه ما تنها نشانگر آن نیست که در درون خود رابطه ی معینی داریم، بلکه بیانگر جدائی ما از دیگرانی نیز هست که در درون این رابطه نمی گنجند و با ما تفاوت دارند. تفاوت زبانی، به اندازه نژاد و جنس در بیان هم رنگی ها و تفاوت ها گویاست و عمل می کند. با این تفاوت که مشخصات نژادی و جنسی بسیار عام و طبیعی هستند، و اما تفاوت های زبانی و فرهنگی موضوعیتی کاملا اجتماعی، سیاسی و تصادفی دارند. اما این یک اشتباه اساسی است که تصور کنیم که چنین تفاوتی به تنهایی، مشروعیت یک حرکت ملی را توجیه کرده است.

در مقاطع تاریخی گوناگون که در آنها رشد ملی گرائی رامشاهده میکنیم، کارکرد زبان مشترک یکسان نبوده است. هاگن شولتسه در این باره مینویسد «ملت انقلابی فرانسه خود را متحد و غیر قابل تقسیم عرضه کرده بود. با این وجود در فوریه 1790 دهقانان در جنوب غربی فرانسه دست به شورش زدند، چون مصوبه "مجمع ملی" را غلط فهمیده بودند. آنها تصور کرده بودند که بعد از این از هر کوله باری آزادند. "آبه گره گوی" عضو مجمع ملی به تحقیق در این باره پرداخت و به نتایج زیر رسید، که زبان بکار گرفته شده برای مصوبه مجلس برای اکثر فرانسوی ها زبان بیگانه ای است. تنها در 15 حوزه اداری از 83 حوزه مردم تا حدودی زبان فرانسه را میدانسته اند. در بقیه مناطق گویش هائی وجود داشتند - آبه 30 موردشان را شمرده بود - که از فرانسوی تا آن اندازه دور بودند، که میبایست بمثابه زبان خارجی طبقه بندی میشدند... آیا آکادمی فرانسه به این دلیل در سال 1635 تاسیس نشده بود، که دولت متحد به زبان واحد وابسته است؟» (هاگن شولتسه، دولت و ملت در تاریخ اروپا، ص 173 چ آ) او ادامه میدهد «در 1793 قانون مدارس تصویب شد که میبایست هدف متحد کردن زبان را همچون اتحاد جمهوری تعقیب کند. هرچند هنوز راه درازی در پیش بود، زبان فرانسه تنها در طول قرن نوزدهم به یک زبان عمومی تبدیل شد و اتحاد زبان و ملت فرانسه ممکن شد.» (شولتسه همانجا).

1- عمومی شدن زبان فرانسه و تبدیل شدن آن به یک زبان قابل فهم برای همه ی فرانسوی ها چند قرن طول کشیده است. 2- تاریخ فرانسه در این چند قرن تاثیرات شگرفی بر تاریخ جهانی باقی گذاشته است. تا آنجا که بررسی هیچ ایده و تفکری در سیاست مدرن بدون مراجعه به این تاریخ کامل نیست. اما طولانی شدن پروسه وحدت زبانی مانعی اساسی در این راه نمی توانسته بوده باشد. در یک کلام،

آنچه که فرانسه را در چند قرن تبدیل به فرانسه کرد، نه زبان واحد بلکه مبارزه مشترک برای ایده‌هایی بود که فرانسه را وارد دنیای مدرن میکرد. خود زبان واحد و شکل‌گیری فرهنگ جدید محصول این تاریخ است.

دلائل بسیاری برای اثبات ضرورت زبان واحد در چهارچوب یک دولت ملی وجود دارد. نه تنها برای اینکه دستورات و مصوبات دولت فهمیده شود، یا آموزش همگانی ممکن گردد، بلکه به این دلیل اساسی که مناسبات مدرن، خارج از محدودیت‌های محلی و درپهنه وسیع‌تری از روابط اجتماعی شکل گرفت و جز این ممکن نبود. سرمایه‌داری نیروی کار را تنها آزاد نکرد، بلکه در چهارچوب کاملاً متفاوتی نیز مجدداً سازمان داد. چهارچوبی که شرایط تکامل و گسترش همه دستاوردهای بشری را مهیا ساخت. رشد زبانهای مدرن که عنوان زبان رسمی را یافته‌اند خود محصول رشد صنعت چاپ از یک طرف و تحولات فکری در اروپا در دوران مدرن و فهمیده شدن این افکار از جانب اقشار وسیع‌تری از مردم، از طرف دیگر بود. ما در اینجا با چند گرایش روبرو هستیم. گرایش صاحبان صنعت چاپ برای پیدا کردن تعداد وسیع‌تری از خوانندگان مابین اواخر قرن 16 و اوایل قرن 20 (بندیکت اندرسن، همانجا)؛ گرایش دولت‌های ملی برای رساندن دستور عمل‌هایشان به اتباعشان؛ گرایش روشنفکران به رساندن پیام‌ها و اثبات موجودیت اجتماعی‌شان؛ گرایش توده‌ها به اینکه در دنیای جدید به حساب آیند. و اما دنیای جدید، خود روابط جدیدی بود که خارج از روابط محلی شکل گرفت، پروسه‌ای بود که در آن زبانهای رسمی گسترش یافتند. بدین معنا که زبانهای ملی خود محصول ملی‌گرایی بودند و نه برعکس، که زبان نیز به یک فاکتور مهم تبدیل‌شده معنی‌کردن تفاوت‌ها نقش مهمی ایفا کرد.

البته تفاوت‌های فرهنگی به تفاوت‌های زبانی محدود نمی‌شود، اما زبان عامل مهمی در بیان تفاوت‌ها و تسهیل روابط درونی است و به همین دلیل نیز در شکل‌دهی به وحدت ملی و جداسازی‌های ملی نقشی اساسی ایفا کرده است. چگونه شد که تفاوت‌های فرهنگی به عاملی برای جداسازی‌های ملی ویا یکی از فاکتورهای مهم در تشکیل دولت تبدیل شدند؟ با اینکه در تشکیل اولین دولت‌های ملی این مساله فاکتور مهمی نبود؛ اولاً در هر پروسه تاریخی نتایج و نه نقطه شروع‌ها مهم هستند. نقطه شروع‌ها تنها بما میگویند که هر پروسه‌ای با چه امکاناتی آغاز شده و امکان شروع را دارند، اما نتایج آن چیزی هستند که بگونه‌ای اثبات شده برای ما شرایط جدید را میسازند، و بما میگویند چه چیزی ممکن است.

یکی از نتایج انقلاب فرانسه این بود که برای ایجاد وحدت ملی، زبان واحد، آموزش همگانی و فرهنگ مشترک وایدئولوژی و هر آنچه که روح ملی را میسازند، مهم‌اند. گرچه، عامل اصلی در مکانیسم رشد مناسبات سرمایه‌داری بعنوان یک نظم جهانی نهفته است (این پروسه قبل از انقلاب آغاز شده بود). سرمایه‌بسیاری از سنت‌های فرهنگی را از بین برد، اما زمینه را برای رشد و شکوفایی عناصری از فرهنگ اجتماعی فراهم کرد که نه تنها قابلیت‌یابداری در دوران جدید را داشتند، بلکه شکوفایی‌شان به شکوفایی فرهنگ جدید نیز کمک میکرد. سرمایه‌داری امکانات وسیعی را نیز در اختیار شکوفایی فرهنگی قرارداد. اهمیت تولید و باز تولید فرهنگ‌های جدید، کمتر از اهمیت تولید و باز تولید سلاح‌های جنگی نبوده است. آموزش تنها این نیست که امر ارتباطات را تسهیل ویا نیروی متخصص و مورد نیاز سرمایه را تامین کند، بلکه عرصه وسیعی نیز برای تولید و باز تولید سرمایه است. این واقعیت که سرمایه‌داری به یک فرهنگ جهانی شکل میدهد و به همسان‌سازی تمایل داشته، نافی تنوع فرهنگی نبوده است.

تفاوت های فرهنگی خود را تنها در تفاوت زبانی نشان نمیدهند، چه بسا در این زمینه تفاوتی اساسی وجود نداشته، اما با تکیه بر مذهب متفاوت، از فرهنگ متفاوت و ملیت متفاوت سخن گفته شده است. در هر صورت، اصل بر وجود دلایل کافی بر جدا سازی ملی و ایجاد روحیه ای درونی بنام فرهنگ مشترک است و در دنیای واقعی اگر هم وجود نداشته باشد، خود دولت ملی آنرا ساخته و میسازد.

با این وجود رابطه فرهنگ و دولت یک رابطه تاریخی است که باید در چنین بحثی مورد توجه ویژه قرار بگیرد. مشکلی بنام ناسیونالیسم از آنجا آغاز میشود که ناسیونالیسم برای ایجاد دولت به فرهنگ بعنوان پایه رجوع میکند. این از آنجا ناشی میشود که دولت مدرن برای ایجاد شرایط تداوم حیات اش به نوعی فرهنگ سازی ویژه دست می زند. قبل از آن که ناسیونالیسم فرهنگ متفاوت را بعنوان یکی از دلایل اصلی جداسازی ملی و مشروعیت دولتی و یکی از پایه های مشروعیت ملی قرار دهد، دولت مدرن از طریق آموزش همگانی (با اتکا به زبان واحد) فرهنگ نوینی ساخت که متفاوت از فرهنگ های محلی بود، که فرهنگ ملی نام گرفت. بدین معنا که نوعی رابطه نوین مابین دولت و فرهنگ ایجاد شد که تاریخاً متفاوت بود.

همیشه نوعی رابطه ما بین دولت و فرهنگ وجود داشته است. اما این رابطه جدید، رابطه ای سیاسی بود. گرچه از فرهنگ نشأت نمی گرفت، اما پوششی فرهنگی برای مستحکم تر کردن این رابطه را با خود داشت. در بطن این رابطه، ایجاد احساس تعلق ملی و مشارکت هر فرد در انجام وظائف ملی، در قبال دولت، تبدیل به اصلی خدشه ناپذیر شد. ارنست گلنر در کتابش فرهنگ و قدرت، از این رابطه بعنوان ازدواج دولت و فرهنگ یاد میکند. داماد، دولت است و فرهنگ نقش عروس را بازی میکند. او برای توضیح چگونگی ایجاد چنین رابطه ای، چند منطقه را از هم تفکیک میکند. (در اینجا بحث از فرهنگی است که متحول شده و مسلح به یک زبان اداری و ادبی است). در منطقه یکم، که انگلیس، فرانسه، اسپانیا و پرتغال را در بر میگیرد، ازدواج قبل از ملت سازی است. در اینجا هم داماد و هم عروس قبلاً خود را رشد داده و آماده ازدواج اند. در منطقه دوم، در ایتالیا و آلمان، عروس که فرهنگ عالی باشد آماده است، داماد باید پیدا شود. در آلمان دولت پروس نقش داماد را ایفا میکند و در ایتالیا این دولت پیه مونت است، که چنین نقشی را بعهده میگیرد. در منطقه سوم، که شرق اروپاست (به استثناء لهستان که دارای فرهنگ عالی است) نه از عروس خبری هست و نه از داماد، هر دو باید ساخته و آماده شوند (گلنر، ملی گرایی، فرهنگ و قدرت ص 92-100). او غیر مستقیم منظوراش این است که این دیگر کار ناسیونالیسم است. او البته منطقه چهارمی را نیز اضافه میکند که همان منطقه شرق اروپاست و تنها تحولات بعدی را منظور میکند. تاکید من بر این مساله است که گرچه ملتها، تنها بر اساس فرهنگ متفاوت ساخته نمیشوند، بدین معنا که فرهنگ متفاوت، مبنای ملتی متفاوت نیست، اما فرهنگ ها بیان ویژه گی هاستند، به همین دلیل در شکل دادن به ملت ها و دولت های مدرن نقشی اساسی ایفاء کرده اند.

سخنان تئودور رزولت بیست و پنجمین رئیس جمهور آمریکا در شروع کارش در 1894 درک دیگری از ملت است که با شرایط کاملاً متفاوت آمریکا میخواند. او بعد از اشاره به خطراتی که میتواند آمریکا را تهدید کند میگوید « ما نمیتوانیم خطراتی که ما را تهدید میکنند بر طرف کنیم، هیچگاه نمیتوانیم امر بزرگی را به سرانجام برسانیم، نمیتوانیم ایده آل هائی را که سازندگان و مدافعین جمهوری قوی ما برایمان ترسیم کرده اند متحقق کنیم، اگر نتوانیم با قلب و روح، در حرف و عمل آمریکائی باشیم...» و در آخر ادامه میدهد « ما به آلمانی ها و ایرلندی ها خوش آمد میگوئیم، که میخواهند آمریکائی

باشند، اما ما نمیتوانیم به هیچ غریبه ای احتیاج داشته باشیم، که نمیخواهد از ملیت اش دست بکشد. ما احتیاجی به آلمانی - آمریکائی یا ایرلندی - آمریکائی نداریم که میخواهند یک قشر ویژه ای را در زندگی سیاسی و اجتماعی ما بسازند. ما نمیتوانیم که به چیز دیگری غیر از آمریکائی احتیاج داشته باشیم، اگر بطور کامل آمریکائی هستند، برای ما کاملاً بی تفاوت است که از کجا آمده اند...» (همانجا، سخنرانی ها)

جنگ

جنگ یک عامل مهم در ساختن ملت بوده است. این مهم نیست که یک جنگ به چه دلائلی و بوسیله چه گروه و یا طبقه ای آغاز میشود. این مهم است که چنین جنگی عملاً قربانیان خود را به چه نامی فرامیخواند و موضوع مورد مناقشه چیست. "لانگه ویشه" در این رابطه میگوید «کشیدن مرزی رو به بیرون همیشه یک بخش مرکزی از پروسه ملت سازی بوده است. این را تاریخ دانان قرون وسطی، بعد از آن و همه آنهایی که در قرون نوزده و بیست در باره ملت سازی تحقیق کرده اند، تأیید میکنند. تصاویر "بیگانه"، تا "بیگانه ستیزی" بخش ادغام شده ای در ملت سازی است. این خطی سنتی است که از قرون وسطی تا دوران ملت سازی در دوران ما کشیده شده، و شدید تر میشود اگر قدمی جلوتر بیاید: این تنها دشمنی با بیگانه و نوشته های ملی گرایانه نیستند که در ساختن آگاهی ملی بخش مهمی را تشکیل داده اند، بلکه جنگ است که همیشه یک نقش مرکزی را در ساختن ملت ها و دولت های ملی ایفاء کرده است» (دیتز لانگه ویشه، ص 26 ملت، ملی گرایی، دولت ملی در آلمان و در اروپا). لا نگه ویشه، در توضیحاتی که بدنبال آن میدهد، به یکی از معیارهای هابزبام برای ملت شدن رجوع میکند که "ملت باید قدرت و توان فتح کردن را داشته و برای این منظور باید به اندازه کافی بزرگ باشد".

موسولینی میگوید «تشکیل دولت ایتالیا یک آغاز بود چرا که این کار یک گروه محدود بود، اما و در مقابل آن، جنگ جهانی نقش تربیت کننده ی بسیاری داشت. هم اکنون مساله این است که هر روزه، این نقش، یعنی دوباره سازی کاراکتر ایتالیائی را تداوم بخشیم... هیچ خلق دیگری به اندازه ایتالیائی شهامت و آمادگی ریسک کردن با زندگی اش را ندارد. اما قرنهای اول بر سر نوشت ما سایه انداخته است، با این وجود دیروز همانند امروز سیمای ملتها بگونه ای تقریبی، تماماً بوسیله شهرت اقدامات نظامی شان و منطبق با توان تسلیحاتی شان مشخص میشود» (موسولینی، سخنرانی، 1934 برگرفته از مجموعه ای سخنرانی همانجا).

جنگ بخودی خود تأثیرات خاص خود را دارد. که من به چند تای آنها اشاره میکنم: (1) دوست و دشمن را مشخص میکند. (2) فاصله ی مابین خودی و بیگانه را افزایش میدهد. (3) مساله همبستگی را تبدیل به مساله مرگ و زندگی میکند. (4) قربانی میگیرد و این قربانیان روح آینده را میسازند. بدیهی است که اهداف استراتژیک هیچ جنگی نمیتواند به تحقق چنین اهدافی که ذهنی هستند، محدود بماند. اما عملی کردن این ذهنیات به هدف گفته و ناگفته هر جنگی که اهداف ملی گرایانه ای را دنبال میکنند، تبدیل میشود. جنگ ملی با این خاصیت ها کمک مهمی به توده ای کردن هدف ملی میکند، حتی اگر خود بمثابه جنگ نیز به جنگ توده ای تبدیل نشود. حتی اگر شکست نیز بخورد. اما مساله مهم در جنگ ملی گرایانه ساختن ملت است. گرچه سازمان دهندگان چنین جنگی موجودیت و خواست سیاسی چنین ملتی را پیش فرض میگیرند و مشروعیت عملکرد خود را از چنین موجودیتی و تحقق خواستهای این ملت

فرضی بیرون میکشند، اما در حقیقت وبا این اقدام، در قدم اول همین ملت فرضی است که قدرت بیان میابد. جنگ و جنگیدن به هر دلیلی، جزء جدائی ناپذیر موجودیت هر جامعه ای بوده است. جنگ ملی اما نوع خاصی از جنگ است، که یا دفاع از یک حوزه ملی شده را هدف قرار میدهد، و یا ساختن حوزه ملی جدیدی را در برنامه دارد. در مورد دوم که وظیفه جنگ، اثبات موجودیت ملت است، حتی در صورت نرسیدن به موقعیت تشکیل دولت ملی نیز تاریخی میسازد که در هر شرایطی میتواند مورد استفاده ملی گرائی قرار بگیرد.

تصاحب

تاریخ بشری تاریخ تصرف و تصاحب نیز هست. یکی دیگر از موضوعات اصلی تاریخ، موضوع حکومت کنندگان و حکومت شوندگان است. چه کسانی و چه گروهی بر چه کسان و گروهائی حق انحصاری حکومت کردن را داشته اند و یا دارند، حکومت شوندگان تحت چه شرایطی به حکومت شوننگی تن داده اند و یا دوست داشته اند تن بدهند (خود نیز در مقام عاملان تاریخی حق ظاهر شدن را یافته اند)، محدوده ها و شرایط تحقق و تداوم و تحول چنین پروسه ای چگونه بوده و خواهد بود، خود موضوع علوم سیاسی است. میل و اشتیاق وافر بشر به ارضاء نیازهای خودخواهانه شخصی (ضرورت بقاء)، وابستگی انسانها به هم برای تامین چنین نیازهائی در جوامع طبقاتی، محدودیت ها و شرایط متفاوت طبیعی برای رشد گروه های اجتماعی، نیاز مداوم به منابع جدید، نه تنها به جدالهای گروهی دامن میزد، بلکه امر تصرف و تصاحب و حق انحصاری در دل جامعه بشری را نیز نهادینه کرد. تاریخ کشورگشائی های شاهان چیزی جز گسترش این حوزه انحصاری و تحقق امر تصاحب نبوده است. برده داری بعنوان اولین نظام طبقاتی در جامعه بشری محصول چنین تصاحب و تصرفی است که محدود به منابع طبیعی نبود، بلکه منابع انسانی را نیز در سطح گسترده ای در برمیگرفت. حتی در دوران مدرن و بدنبال مهاجرت اروپائی ها به آمریکا نه تنها امر تصرف و تصاحب در سطح گسترده ای صورت میگیرد و بومی ها قلع و قمع میشوند، بلکه از نیروی برده ها برای سازمان دهی آنچه که تمدن جدید نام گذاری شده است، وسیعاً بهره گرفته شده است. گروه های متخاصم اجتماعی و همچنین فئودالها، پادشاهان، امپراتوران (دردوران مدرن دولت های استعماری) هستند که عمل تصرف و تصاحب را پراتیک کرده اند و در موارد بسیاری نتایج امر تصاحب به رابطه حقوقی مالکیت تبدیل شده است. در دوران ماقبل سرمایه داری که در همه جا حاکمیت با فئودالها و پادشاهان و امیران بوده است، ایجاد امپراتوری ها و پادشاهی ها در نهایت نتیجه لشکرکشی و تصرف و تصاحب سرزمین های غیر و بزرگ سلطه کشیدن آنها بوده است. تاریخ نویسی ناسیونالیستی با در نظر گرفتن یک سرزمین فرضی، با جمع کردن تمام وقایع تاریخی اتفاق افتاده در این سرزمین و در یک پروسه تاریخی واحد، و دمیدن روح ملی در آن، کل این تاریخ تجاوز کارانه رابه حرکتی مشروع تبدیل میکند و مانع از درک واقعیات آنگونه که بوده اند، میگردند. لذا تفکیک مابین تاریخ ماقبل سرمایه داری و تاریخ سرمایه داری و دیدن تاریخ ناسیونالیسم در مدرنیسم سرمایه داری و جوامع صنعتی یک اصل اساسی در درک حرکت های ناسیونالیستی است. سؤال اصلی در این رابطه این است که تحت چه شرایطی، نتایج سیاسی حاصل از مناسبات ماقبل سرمایه داری، میتواند برای مردمان گوناگون با فرهنگ های متفاوت در دوران سرمایه داری معتبر باشند؟ پاسخ کامل، در یک

پروسه تاریخی نهفته است که چندین فاز متفاوت را در برمیگیرد، که در جای خود از آن صحبت خواهد شد .

چند فاکتور اساسی نقش ویژه ای در تسهیل پاسخ و شکل دادن به دولت های مدرن ایفا کرده اند و پاسخ ویا پاسخ های تاریخی را تحت تاثیر قرار داده اند . وجود دولتی که از دل تحولات فنودالی، در نتیجه لشکر کشی ها و تصرفات شکل گرفته باشد؛ اقتصادی که توان ایستادن روی پای خود را داشته باشد؛ وجود طبقه یا طبقاتی که موجودیتشان از دل مناسبات و اقتصادیات مدرنی بیرون آمده باشد . علاوه بر این نباید فراموش کرد که پروسه تصاحب و تصرف و نتایج حاصله از آن در استمرار تاریخی، مناسبات حقوقی و سیاسی جوامع مدرن را نیز تحت تاثیر قرار داده است و خود مناسبات بین المللی در دنیای مدرن نیز از دل این نتایج بیرون آمده، و در موارد بسیاری تعیین سرنوشت دولت - ملت ها را متأثر کرده است . اما این نیز یک واقعیت است که مقاومت در مقابل این نتایج نهایتاً به تشکیل دولت های جدیدی انجامیده است . لشکرکشی، تصرف و تصاحب در طول تاریخ گذشته موجودیت جوامع گوناگون را رقم زده است، اما چگونه برخورد کردن به نتایج آن در دنیای مدرن، همیشه مساله ساز بوده و درگیری ملی گرایانه ی بسیاری را بدنبال داشته است، که باید مورد توجه کافی قرار بگیرد .

ملت چیست ؟

من تا اینجا از این درک دفاع کردم که ملت شکل روبه بیرون یک ابراز وجود اجتماعی است که مناسبات طبقاتی مدرنی را نشان میدهد و دارای دولت است ویا میتواند از خود دارای دولت باشد . طبقات ودولتی که ایدئولوژی ساز و فرهنگ سازند . اما مساله این است که این راهی هموار وبدون مانع برای هر "جامعه ای" نبوده است . چراکه هر جامعه ای با مشخصاتی ویژه از دل مناسبات قدیمی تری بیرون آمده وبه پروسه مدرنیزاسیون و سرمایه داری پیوسته اند . ویژه گیها نیز نقش تعیین کننده ای در چگونگی پیشرفت چنین پروسه هائی داشته اند . ویژه گی هائی که در مناسبات جدید میتواند به شکل سرمایه درآیند . سرمایه هائی که تصاحب آنها در اشکال جدید به سادگی ممکن نیست، مگر آنکه شرایط آن به لحاظ سیاسی فراهم شده باشد . اما مساله دیگر این است که دولت های ملی، یعنی دولتهائی که چهره روبه بیرون دارند، بصورت مدلهای فکر شده عرض اندام میکنند . این مدلهای، تا هر اندازه ویژه گی های جامعه را مورد توجه قرار میدهند، و این ویژه گی ها خود را در چهره ملی بیان میکنند، کار آمد تر و پایدارتر هستند . اما این تنها ویژه گیها نیستند ونبوده اند که توانسته باشند به جهان سیاست شکل داده باشند . بلکه توان استفاده وبهره برداری از این ویژه گی ها بوده است که نقش تعیین کننده ای در این راه داشته اند . از طرف دیگر، مبارزه برای تصاحب و تسلط بر بخشی از جهان وجود داشته ووجود دارد، در هر زمان وشرایطی نیرو ویا نیروهائی وجود داشته اند که نقش تعیین کننده ای در تقسیم قدرت جهانی وتشکیل دولت های ملی ایفاء کرده اند . هیچ دولتی وجود خارجی ندارد که بدون تاثیرگذاری این نیروها شکل نهائی بخود گرفته باشد . هر دولتی که در جهان کنونی وجود دارد وخود را بعنوان یک ملت عرضه میدارد، میتواند بزرگتر یا کوچکتر از این که هست باشد .

بنا به چگونگی ارائه بحث، میتوان گفت که "ملت شکل روبه بیرون جامعه ی مدرنی است که قدرت اثبات خود به غیر را دارد، ومیتواند در مناسبات متکی بر روابط ملل خود را بعنوان یک واحد سیاسی

پایدار جا بیاندازد . چنین جامعه ای که بر شیوه تولید سرمایه داری متکی است و از طبقات مدرن اجتماعی تشکیل شده است، پایداری اش در عین حال متکی به توانش در استفاده از ویژه گی هایش و باز تولید هرروزه احساس همبستگی از طریق ارجاع به زمینه های عینی این همبستگی است . چنین جامعه ای هم مرز دارد، هم دارای اقتداری درونی است، همچنین قادر به ارائه خود به عنوان یک ارگانسیم واحد است . به همین دلیل، جوامعی که از خود دارای یک دولت ازپیشی بوده اند، تاریخاً از این امتیاز ویژه برخوردار شده اند که در راه ساختن ملت با مشکلات کمتری روبرو باشند .

بدین اعتبار " ملت های بدون دولت، ملتهای درحال تبدیل شدن به ملت هستند ، که با افزایش درجه و توانشان در ارائه و اثبات خود به غیر، به ملت درمعنای سیاسی آن تبدیل میشوند. اما این توانی نیست که صرفاً بر احساس همبستگی و رومانتیسم سیاسی و مشخصات فرهنگی ممکن گردد، بلکه متکی بر شاخصهای اقتصادی و سیاسی اجتماعی است . این تعریفی در تقابل با تعاریف دیگر نیست، بلکه تعریفی برای فهم نقطه نظرانی است که در این چهارچوب مطرح شده است . چراکه نهایتاً مشخصات هرملتی را خود احاد آن ملت بیان خواهند کرد. یا بهتر است که گفته شود که رهبران فکری یک حرکت ملی گرایانه آنرا بیان خواهند کرد. این بدان معنا نیست که دنیا بی صاحب است، و از هر گروه اجتماعی فرضی چنین کاری برمی آید. این گروه اجتماعی نه تنها باید مشخصات ویژه ای را که با استانداردهای بین المللی میخوانند، داشته باشد، بلکه نهایتاً باید بتواند خود را بمثابة یک وحدت ارگانیک کارآمد و مدرن به اثبات برساند . مخصوصاً در شرایطی که " اردوگاه شرقی" دیگر وجود خارجی ندارد.

ناسیونالیسم

ازدواج بورژوازی با دولت و ایجاد وحدت ملی بمثابة یک وحدت مدرن، دولت را ملی کرد، و دولت ملی شده ایدئولوژی متناسب با کارکرد خود را ساخت . این ایدئولوژی چیزی جز ناسیونالیسم نبود . اما این یک طرف قضیه است، طرف دیگر پروسه ای است که از این مقطع آغاز میشود . چرا که تا سالها بعد از تحولات سیاسی در انگلیس، استقلال آمریکا و انقلاب فرانسه ایدئولوژی ناسیونالیسم هنوز جایی در ادبیات سیاسی نداشت . ملت و دولت ملی در اروپای غربی و آمریکا بوجود آمده اند، اما ناسیونالیسم بمثابة یک ایده و تفکر سیاسی مستقل عمل نمیکند . این لیبرالیسم سیاسی است که سازماندهی دولت های ملی را به پیش میراند . ملت دیگر، یک تعلق خاطر کاملاً نوین بر اساس شهروند و برخورداری از حقوق شهروندی است، و بنوبه خود احساس همبستگی جدیدی را نیز بوجود می آورد . این همبستگی جدید که دردل یک سری تحولات انقلابی بوجود آمده و ارزشمندی خود را نیز به اثبات رسانده بود، شرایط تولید و باز تولید خود را نیز فراهم ساخت . وظیفه دولت بعد از این بگونه ای آگاهانه تولید و باز تولید این شرایط ملی شده است . دولتی که بنام ملت مشروعیت یافت ، بقاء اش منوط به حفظ احساس ملی و تعلق خاطر ملی شده بود . انجام چنین وظیفه ای بدون موجودیت یک ایدئولوژی مستقل و فراگیر ممکن نبود . چرا که جامعه مدرن در عین آنکه همبستگی جدیدی را بوجود آورد، حامل تضادهای نوینی نیز بود . نه لیبرالیسم و نه سوسیالیسم این خاصیت را نداشتند . این دو ایدئولوژی گرچه حامل ایده های جهانشمول و فراگیری بودند، اما در جوامع از قبل تقسیم شده به محدوده های سیاسی و جغرافیائی عمل میکردند،

و عملاً از منافع ویژه تر در جوامع مدرن دفاع می‌کردند. ناسیونالیسم مدعی دفاع از منافع دولتی و ملی شده ای میگشت، که همگانی بود.

تا چندین دهه بعد از انقلاب فرانسه نیز تولید و باز تولید شرایط ملی شده در محدوده و حیطه عملکرد افکار لیبرالی قرار داشت و سوسیالیستها نیز در این محدوده خود را وظیفه دار میدانستند. در 1815 برای کسی همچون مترنیخ وزیر خارجه اتریش که با همکاران انگلیسی و روسی و فرانسوی خود مشغول تقسیم مجدد اروپا بعد از شکست ناپلئون بود، ایتا لیا یک مفهوم جغرافیائی بود. تفکراتحاد ایتالیا را خواب و خیالی میدانست که عملی نخواهد شد. مشاور اوتحاد آلمان را یک خطر برای اروپا محسوب میکرد. اما مدل بوجود آمده یعنی دولت ملی، که در زیر پرچم ناپلئونی تمام اروپا را بعنوان قدرتی مدرن زیر پا گذاشته بود، بذر خود را پاشانده بود. اگر فرانسوی یک واقعیت جدید ملی شده بود، هیچ دلیلی نداشت که آلمانی نباشد. اگر بورژوازی فرانسه توانست بنام ملت قدرت سیاسی را تصرف کند، هیچ دلیلی نداشت که طبقه بورژوازی آلمان این قدم تاریخی را برندارد.

آلمانی ها چندین دهه دیگر میبایست صبر کنند، تا در 1871 وحدت آلمان را به چشم ببینند. ایتالیائی ها یک دهه قبل از آن به وحدت ملی و اتحاد رسیده بودند. ایتالیائی ها با تکیه بر ذهنیت تاریخی و آلمانها با اتکاء به فرهنگ و زبان مشترک ثابت کردند که این خود مترنیخ است که از درک روح جدید تاریخ و روند تشکیل دولتهای ملی بعنوان یک مدل کارا عاجز است. طبقات جدید، چه در ایتالیا و چه در آلمان، نشان دادند که برای پیشروی و ایجاد شرایط پیشروی خود قادر به استفاده از هر امکائی (ولو تاریخی، اسطوره ای و فرهنگی) برای ایجاد همبستگی و منافع جدید هستند. گرچه در این دو سرزمین (برخلاف فرانسه) دولت واحدی برای تصرف وجود نداشت، اما تاریخ و فرهنگی که بتوان به آن اتکا کرد وجود داشت. دولتهای کوچک و نیمه مستقلی برای متحد کردن وجود داشتند. از همه مهمتر دشمنائی وجود داشتند که آلمانها و ایتالیائی ها خود را از آنها متمایز کنند. اتحاد آلمان و ایتالیا چشم انداز رشد جنبش های ملی را نه تنها گسترش داد، بلکه آنرا در ظرفیت های جدیدی به نمایش گذاشت. در این دو جنبش ملی، دو مفهوم جدید وارد تفکر ناسیونالیستی شد. تاریخ مشترک، و فرهنگ مشترک که در متمایز کردن ملتها نقشی اساسی ایفاء میکنند. هر چند وقتیکه از تاریخ مشترک صحبت میکنیم، منظور ایجاد ذهنیت تاریخی مشترک برای آن گروه اجتماعی ویژه ای است که لباس ملت را میپوشد. یعنی ساختن تاریخ بر اساس داده های تاریخی در جهت بدست آوردن و حفظ منافع است که تفکر ناسیونالیستی تعقیب میکند.

بعد از موفقیت آلمانها و ایتالیائی ها در ساختن دولت ملی، این عقیده که ملتها تاریخی و دارای مشترکات فرهنگی هستند، و اگر در یک سرزمین قابل متحد شدن با هم زندگی کنند، میتوانند دولت خود را داشته باشند، قوت بیشتری گرفت یعنی ویژه گی تاریخی - فرهنگی وارد مناسبات سیاسی شد و ایدئولوژی ناسیونالیستی امکان مادی حرکت مستقل تر را یافت. تا این تاریخ، ناسیونالیسم تفکری لیبرالی و نتیجه تصرف دولت بوسیله بورژوازی و ایجاد حقوق شهروندی است، که سوسیالیست ها و کمونیستها نیز آنرا بعنوان روند طبیعی تاریخی و نتیجه آن میپذیرند. حتی رهبران واقعی جنبش اتحاد آلمان و ایتالیا نیز هنوز لیبرالها هستند، اما از این تاریخ ببعده زمینه برای ناسیونالیسم بعنوان یک تفکر مستقل و ایدئولوژی تاریخ ساز مهیا میشود. هم بدلیل پروسه ایجاد دولتهای ملی در اروپای غربی و مرکزی، و هم بدلیل رشد بعدی آن در اروپای شرقی که شرایط رشد ناسیونالیسم را بعنوان یک ایدئولوژی مستقل بیشتر فراهم کرد.

تا این تاریخ (اواسط قرن نوزده هم) وجود دولتهای پراکنده و کوچک در اروپای مرکزی و جنوبی تعادل قوای معینی را مابین امپراتوری ها در شرق و غرب اروپا ایجاد میکنند (هاگن شولتسه، همانجا) در دوران ناپلئون این تعادل بنفع فرانسه بهم میخورد، اما بعد از شکست ناپلئون چنین تعادلی برای چند دهه دیگر برقرار میگردد. وحدت طلبی آلمانها و ایتالیائی ها و بوجود آمدن دو دولت ملی در مرکز و جنوب اروپا، نه تنها نقشه سیاسی موجود را به شکلی اساسی بهم میزند، بلکه امپراتوری های شرق اروپا را نیز به لرزه در می آورد. مساله تنها مربوط به تحولات سیاسی نیست، بلکه مربوط به شروع فروپاشی نظامهای فئودالی و رشد سرمایه داری در شرق اروپا و ضرورت اصلاحات سیاسی منطبق با این تحولات است. در اینجا نیز مناسبات جدید رو به رشد است و طبقات جدید پا به عرصه حیات سیاسی گذاشته اند، افکار جدید و انقلابی نیز رواج پیدا کرده اند، اما تشکیل دولت های ملی با دو مانع اساسی روبرو هستند (1). ساختار سیاسی حاکم بر این امپراتوری ها (2) رشد محدود سرمایه داری و ضعف طبقات جدید در شکل دادن به وحدت سیاسی مدرن برپایه حقوق مساوی شهروندی و افکار لیبرالی که در چهارچوب های قدیمی نمی گنجید.

امپراتوری های شرقی، خود بعنوان مانعی در راه هر نوع تحول انقلابی در آمده بودند. به زبان سیاسی، در اینجا بر خلاف اروپای غربی دولتهای مدرن شده و آماده ای برای تصرف وجود نداشت. همچنین روند دولت سازی در آلمان و ایتالیا زمینه رشد ناسیونالیسم فرهنگی و تاریخی را فراهم ساخته بود. پروسه دولت سازی در دوران ملی گرائی نشان داده بود که مهم نیست با چه زمینه هائی شروع میکنیم، مهم نتیجه و ایجاد دولت ملی است. این تاریخاً بمعنای ابراز وجود ناسیونالیسم بمثابه یک ایده آزادی بخش است، که برای ابراز وجود مستقل خود نیازی به دیگر ایدئولوژی ها ندارد. ناسیونالیسم بعد از این تنها دکترین سیاسی دولت های ملی شده نیست، بلکه دکترین سیاسی ملت سازی نیز هست، و در این عرصه برای خود حق ویژه قائل است. ناسیونالیسم بمثابه ایدئولوژی، بعد از این تنها ایدئولوژی دولت ملی برای بقاء نیست، بلکه ایدئولوژی طبقات جدید اما ضعیف در جوامع کمتر رشد یافته، برای وارد شدن به مناسبات مدرن جهانی و کسب هژمونی سیاسی در این جوامع نیز هست.

رشد سرمایه داری در شرق اروپا و شروع انحطاط امپراتوری های شرقی، رواج افکار جدید در این جوامع، موجب بیداری مردمان تحت ستم بسیاری گشت، که تا این تاریخ در معرض تاخت و تاز قدرت های بزرگ و امپراتوری های گوناگون بودند. سرمایه داری گرچه از یک طرف مناسبات قدیم و از جمله فرهنگ های قدیمی را از بین میبرد، اما از طرف دیگر موجبات رشد و شکوفائی فرهنگ های مدرن در دوران جدید را فراهم میساخت. بزبان دیگر سرمایه داری نیامده بود که ملغی کننده فرهنگ ها باشد، بلکه متحول کردن فرهنگهای جدید را هدف قرار داده بود. منبع فرهنگهایی که میبایست متحول میشدند، چیزی جز مردم نبودند. ضعف طبقات جدید برای ابراز وجود سیاسی لیبرال در جوامع شرقی، و مکانیسم هائی که مناسبات جدید سرمایه داری، برای رشد فرهنگها فراهم میساخت، و اینکه منبع اصلی ابراز وجود فرهنگی، مردم بودند، موجبات رشد ناسیونالیسم را در ظرفیت هائی جدید برای ایجاد دولتهای ملی فراهم ساخت. ناسیونالیسم، مردم دارای مشترکات فرهنگی را به مقام ملت رساند، این خلق ها، ناسیونالیسم را عملاً به پرچم سیاسی خود برای وارد شدن به دنیای جدید تبدیل کردند.

برای درک مساله، شرق و غرب را از هم جدا میکنیم و دو پروسه متفاوت را به تفکیک نشان میدهم :

1- رشد مناسبات سرمایه داری در غرب، بوجود آمدن طبقات جدید، تصرف قدرت بدست بورژوازی بنام ملت، تکمیل و ایجاد دولت ملی ، ونها یتا شکل گیری تفکر ناسیونالیسم بمثابه ایدئولوژی که حافظ منافع چنین دولت‌هایی است . 2- رشد ضعیف مناسبات سرمایه داری در شرق، رشد ضعیف طبقات جدید، وارد شدن مردم به چرخ تاریخ بر اثر همین تحولات، در افتادن همین خلقها با ساختار امپراتوری در شرق که به مثابه سدی در مقابل این تحولات عمل میکردند، شکل گیری تفکر ناسیونالیسم بمثابه ایدئولوژی که ملت ساز است . بسیاری به این دو ناسیونالیسم، بعنوان ناسیونالیسم دولتی و ناسیونالیسم فرهنگی ویا قومی اشاره دارند. کسانی از ناسیونالیسم غربی و شرقی، یا پا را فراتر گذاشته از ناسیونالیسم مدرن و ناسیونالیسم قومی صحبت میکنند . اما بحث من در مورد چنین نام گذاری هائی نیست که بیشتر در خدمت اهداف سیاسی هستند، بلکه بحث بر سر شناخت ایدئولوژی ناسیونالیسم و چگونگی رشد و ایفای نقش آن در شرایط سیاسی گوناگون است . بحث در این باره است که ایدئولوژیها تحت تاثیر شرایط عینی رشدشان است که فرم، محتوا و قدرت بیان خود را میگیرند . بحث در مورد دو تجربه و شرایط متفاوت است .

بدیهی است که مابین شرق و غرب، مرکزی قرار دارد که تاریخاً بمثابه حلقه واسطی عمل کرده است . در این ایستگاه میانی چه در ایتالیا و چه در آلمان نه دولت واحدی برای تصرف وجود دارد و نه طبقه بورژوازی قدرتمندی که بتواند وحدت را صرفاً بر اساس ایده ال های لیبرالی سازمان دهد، بورژوازی ناچار از توسل به حلقه واسطی است که مفهوم ملت را تاریخی تر از آنچه که هست بنمایاند . ساده ترین راه ، تبدیل مفهوم مردم به ملت است . در شرق اروپا این دیگر خلق ها هستند که ادعای ملت بودن را دارند .

ناسیونالیسم در این دیدگاه، نه صرفاً محصول انقلاب فرانسه، بلکه محصول پروسه طولانی تری منطبق بارشد سرمایه داری و چگونگی رشد آن در اروپا و بعداً در بقیه دنیا ست . انقلاب فرانسه تنها یک نقطه آغازی است که به مفهوم ملت شکل میدهد و دولت ملی از دل آن تکمیل میگردد . این هر دو بمعنای مقدماتی برای اشاعه تفکر ناسیونالیستی هستند . تا اینجا ناسیونالیسم محصول عملکرد لیبرالیسم در برخورد با دولت است، آن چنانکه میتواند محصول عملکرد ایدئولوژی سوسیالیستی در سازماندهی دولت - ملت باشد . اما ناسیونالیسم بمثابه یک ایدئولوژی متفاوت از دیگر ایدئولوژی ها و بگونه ای قطعی و مستقل، محصول تاریخی است که حضور خلق (یا مردم) از طبقه قوی تر است .

گرایش دولت ملی برآمده از انقلابات بورژوازی در غرب اروپا که رو به بیرون بمثابه ملت ظاهر میشد (و همسان سازی درونی را در دستور کار داشت) ، مفهوم ملت را که بدواً طبقاتی بود، عام کرد . این مفهوم عام شده که در آلمان و ایتالیا با زمینه ها و ذهنیت تاریخی و فرهنگی آمیخته شده بود، این امکان ذهنی را فراهم ساخت که مفهوم مدرن و جدید ملت با مفهوم قدیمی تر خلق تا آنجا نزدیک شود که نه از خلق، بلکه از ملت‌های بدون دولت سخن بگویند، و این را مبنای تقسیمات سیاسی جدید قرار دهند، و زمینه برای رشد ناسیونالیسم فراهم شود . مشکل ناسیونالیسم نیز از اینجا آغاز میشود، که مردمانی با احساس وابستگی مشترک در تقابل با غیرخود، ادعای ملت بودن را دارند و خواهان تشکیل دولت خودی و بدین معنا دولت ملی میگردند .

مساله این نیست که گویا تحریفی صورت میگیرد، بلکه این است که تحقق هدف تشکیل دولت ملی بعنوان یک الگویی که کارآمدی خود را در قبال رشد سرمایه داری به اثبات رسانده است، متناسب با

امکاناتی تاریخی پیش می‌رود که خود همین جوامع در اختیار می‌گذارند. این روند بگونه ای کمابیش همزمان (در اواخر قرن نوزدهم) در سه امپراتوری اتریش - مجارستان، عثمانی و روسیه آغاز می‌گردد. شعار سیاسی "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش"، در برنامه سیاسی احزاب جا گرفته و بحث ملت چیست؟ به یکی از مباحث اساسی در همه گرایش‌های سیاسی تبدیل می‌شود.

ناسیونالیسم در مراحل بعدی و بدنبال جنگ جهانی اول و شروع مبارزات ضد استعماری نیز، به پرچم تشکیل دولت خودی تبدیل می‌شود. بعد از این، همین مفهوم دولت خودی است که بمعنای دولت ملی گرفته می‌شود، و ناسیونالیسم به مقام ایدئولوژی خودی شده ارتقاء مقام پیدا میکند. در هیچ یک از این مراحل، مساله این نبوده است که گویاجاماعتی نظریه پرداز ملتی را به تصور درآورده اند و یا برسر مفهوم ملت توافق کرده اند و دیگران نیز به سادگی آنرا پذیرفته و ملت - دولت های جدیدی ساخته اند. بلکه این است که پروسه مدرنیزاسیون در شرایط سیاسی گوناگون با ویژه گی های متفاوت پیش رفته است. ناسیونالیسم در جوامعی که دیرتر وارد پروسه مدرنیزاسیون شده اند، بجای ایدئولوژی های دیگر عمل کرده است. این تصادفی نیست که ناسیونالیسم ایدئولوژی شرایط بحرانی است، وقتی که از دست ایدئولوژی های دیگر کاری ساخته نیست.

تشخیص این تفاوت ها در مراحل رشد ناسیونالیسم یکی از شروط درک ناسیونالیسم در برخورد درست با آن است. چند موضوع دیگر را هم باید مد نظر قرار داد: اولاً، از دل امپراتوری های شرقی، (روسیه، عثمانی و...) دولت هایی بوجود آمدند که به سادگی حاضر به از دست دادن تمامی متصرفات سابق خود نبودند. دوماً، جنبش های ملی در میان خلقهائی پیدا میشد و امکان موفقیت میافت که قادر به اثبات خود بعنوان یک واحد اقتصادی میبودند. به همین دلیل نیز راحت تر مورد حمایت قدرت های بزرگ واقع می شدند. دولت ملی، از نظر جامعه بین المللی، نمی توانست صرفاً پاسخی به احساسات قومی و یا فرهنگی این یا آن قوم باشد، بلکه اثبات توانائی وارد شدن به مناسبات جدید سرمایه داری و منطبق شدن با آن بود. سوماً، نقش دولت های بزرگی است که در عصر جدید، نه تنها نقش تعیین کننده ای در روند تاریخی و جهانی شدن سرمایه داری داشتند، بلکه در پروسه ملت - دولت سازی نیز برطبق منافع استعماری شان عمل کردند، و در شکل گیری و رشد ناسیونالیسم مستقیم و غیر مستقیم ایفای نقش کرده اند. چهارماً، نقش جنبش های اجتماعی و ایدئولوژی های دیگر است. جنبش زنان، جنبش کارگری و....

ناسیونالیسم همچون هر ایدئولوژی دیگری محصول دوران مدرنیته است. ناسیونالیسم تاریخاً بعد از ایجاد دولتهای ملی در فرانسه، انگلیس و ایالات متحده به مثابه دکترین سیاسی در کنار دیگر ایدئولوژی ها شکل گرفته و در ساختن ملتها و دولت ها ایفای نقش کرده است. اگر بخواهم درک خود را دقیقتر بیان کنم: ناسیونالیسم تاریخاً محصول عملکرد دولتهای فوق بمثابه دولتهای مدرن و همچنین ایدئولوژی های لیبرالی، سوسیالیستی و کمونیستی در عرصه سیاست و سازماندهی دولت های نوین، و عقب ماندگی جوامعی است که خواسته اند وارد چرخ تاریخ مدرن بشوند، تا بعنوان یک کلیت متفاوت عمل کنند. بدین معنا که ناسیونالیسم تنها محصول پروسه مدرنیزاسیون نیست، بلکه محصول پروسه ی ملحق شدن جوامع عقب مانده تر به مدرنیزاسیون نیز هست. ناسیونالیسم بمثابه یک ایدئولوژی، از منشاء فکری و عقیدتی مستقلی دست مایه میگیرد. ناسیونالیسم گرچه تاریخاً محصول عملکرد ایدئولوژی های دیگر و یا دولتها است، اما خود بمثابه یک دکترین سیاسی مستقل، محرک جوامع

برای رسیدن به همان درجه از رشد سیاسی بوده است، که دیگران رسیده اند. با این وجود « ناسیونالیسم قبل از هر چیز یک دکترین سیاسی است که میگوید واحد های ملی با واحدهای سیاسی باید برهم منطبق باشند» (ارنست گلنر، ناسیونالیسم ومدرنیتة ص 8). بدین معنی که هر ملتی باید بتواند خود را به شکل دولت سازمان دهد.

پروسه مدرنیزاسیون، که عموماً در چهارچوب های سیاسی از قبل موجودی صورت گرفته است، مساله ملت سازی وتشکیل دولت های ملی را به موضوع کار همه ایدئولوژی های موجود تبدیل کرد. در نتیجه جنبش های اجتماعی وایدئولوژی های غیر ناسیونالیستی بر شکل گیری جنبش های ناسیونالیستی وایدئولوژی ناسیونالیسم در اینجا وآنجا نقشی اساسی داشتند. تعاریفی که از ملت در طول تاریخ بدست داده شده اند، تلاشهای صورت گرفته شده برای تشکیل دولت های ملی، تحت تاثیر عملکرد این عوامل بوده اند. تعریف ملت و به کرسی نشاندن آن بازی سیاسی پیچیده ای بوده است. چگونگی شرایط سیاسی و منافع سیاسی در اثبات آن نقش بسزائی داشته اند. بطور مثال دولت آلمان میتواند بسیار بزرگتر ویا کوچکتر از این که هست باشد. بنا به بعضی تعاریف از مقوله ملت، آلمان میتواند آلمان کنونی به اضافه اتریش با اضافه بخشی از سوئیس و لهستان وچک و غیره باشد، اما می بینیم که نهایتاً چنین نیست و این امر به واقعیت نپیوسته است. ایران میتواند کوچکتر یا بزرگتر باشد. عربستان سعودی وکویت میتوانند یک دولت ملی مشترکی داشته باشند، که نه تنها ندارند بلکه دو دولت متفاوت اند که هیچ چیزی از یک دولت مدرن را با خود ندارند.

با توجه به آنچه که گفته شد، ملتها و ناسیونالیسم در مراحل گوناگون تاریخی ویژه گی های خود را داشته اند: در مرحله اول، ملت بمعنای ابراز وجود طبقاتی بورژوازی برای تصرف قدرت سیاسی است. ناسیونالیسم محصول دولتی است که از دل این حرکت تاریخی بیرون می آید. (نه بلافاصله، بلکه در طی یک پروسه تاریخی که تمامی قرن نوزدهم را در برمیگیرد. روندی که عبارت از بوجود آوردن تعلق ملی است).

در مرحله دوم، در مرکز و جنوب اروپا، بر اساس فرهنگ و تاریخ مشترک، مساله ی اتحاد دولتهای پراکنده در یک اتحادیه بزرگتر است. اتحادیه ای که دولت ملی و ایجاد کننده شرایط مناسب تری برای پیوستن به دوران مدرن و قابلیت بقاء در شرایط جدید است. ملت در اینجا مردمی است که دارای تاریخ و فرهنگ متحد کننده هستند. اما در دولتهای کوچکتر پراکنده اند. ناسیونالیسم در اینجا نتیجه وحدتی است که این دولتها از طریق ارجاع به مشترکات فرهنگی و تاریخی بدست میآورند.

در مرحله سوم، ملت ها، خلق های بدون دولتی هستند که تحت تاثیر شرایط نوین، امکان ابراز وجود تاریخی را یافته اند. ناسیونالیسم از عقبه ی تاریخ می آید. نماینده ابراز وجود خلق هائی است که در شرایط ویژه ای قرار دارند. از یک طرف یوغ امپراتوری هائی را به گردن دارند که حتی تمایلشان به مدرنیسم نیز برای این خلق ها دردسرافزین است. (روزا لوزامبورگ در مقاله ای در باره ترکیه بدرستی نشان میدهد که چگونه تمایلات سلطان ترک برای رفرم، هزینه زندگی و اقتصاد در مناطق تحت تسلط سلطان را بالا میبرد، و همین مساله موجب نارضایتی و اعتراضات خلقهای تحت ستم و تحت فرمان سلطان ترک میگردد. اعتراضاتی که بدون شک یکی از دلایل رشد تمایلات ناسیونالیستی واستقلال طلبانه در شرق اروپا، برای پایان دادن به عمر چنین امپراتوری هائی است). از طرف دیگر، مناسبات سرمایه داری رشد کرده، افکار جدید سیاسی رواج پیدا کرده اند، اما نه صنعت و نه مناسبات طبقاتی به آن مفهومی که در غرب رایج است، در اینجا وجود ندارد. ناسیونالیسم در اینجا به

شکل بیداری ملی ظاهر میشود. این بیداری شامل حال همه جامعه میگردد. اما این جامعه از کجا تا به کجا ست؟ این را دیگر شرایط کلی تری تعیین میکند که از تقابل منافع متعددی شکل میگیرد.

در مرحله چهارم و در عصر امپریالیسم، مساله ساده تر است. ملتها از دل مبارزات ضد استعماری بیرون می آیند. این مبارزه چگونه شکل میگیرد، و چگونه به پایان میرسد، به ملتهای جدید در این جوامع شکل میدهد. ناسیونالیسم در اینجا نیز بمثابة یک ایدئولوژی آزادی بخش عرض اندام می کند.

در کنار و در بطن مراحل سوم و چهارم، دخالت گری های امپریالیستی نیز در ساختن دولتهای ملی نقش داشته اند. که میتوان آنرا در ردیف خارج از قاعده مد نظر قرار داد (همچون عراق)، که با توجه به بخش دوم بحث که در مورد کردستان است، من در جای خود به آن خواهم پرداخت.

مدرنیزاسیون و ایدئولوژی

رشد مناسبات سرمایه داری، صنعتی شدن جوامع و رشد تفکر علمی، پیدایش طبقات جدید که نتیجه نوع دیگری از مناسبات اجتماعی بودند، رفرم در مناسبات حاکمیت که انجام وظایف جدیدی را به دولت تحمیل میکرد، و شکل گیری فرهنگ نوینی که متکی بر ارزش های اجتماعی و قانونی متناسب با مناسبات جدید بود و... پروسه ی مدرنیزاسیون را ممکن و به پیش برده اند. اما این پروسه ای نبود که همزمان و در همه جا به یک شکل آغاز شده و یا به سرانجام رسیده باشد. دنیای جدید از دل دنیای قدیم، با ادعاها و منافع تثبیت شده و امکانات موجود برای تحول بیرون آمد. پرچم داران تحول در هر جامعه یا دولتی، چه طبقه یا طبقات و گروهی بودند، چه امکانات و یا شرایطی برای رفتن بسوی تحول داشتند، در چه روند عمومی تری حرکت میکردند، چگونگی پیشرفت در این مسیر را تحت تاثیر قرار داده است.

ما با هر تعریفی که از مدرنیزاسیون و یا عموماً از مدرنیته داشته باشیم، میتوانیم روی چند نکته آشکار و واضح توافق داشته باشیم. 1) صنعتی شدن جوامع نه تنها مناسبات اجتماعی را متحول کرد بلکه شیوه ی زندگی کردن در این جوامع را نیز تغییر داد (شیوه زندگی کردن در هر دوره ای ناشی از مناسبات اجتماعی اما همیشه چیزی بیشتر از آن بوده است). 2) مفهوم پیشرفت و چگونگی پیشرفت را بوجود آورد. 3) جوامع صنعتی شده و باصطلاح پیشرفته در مقام قدرت های جدید در عرصه جهانی ظاهر گشتند. یعنی نه تنها الگو بلکه به نیروهای جدید تسلط گرا نیز تبدیل شدند. یعنی از یک طرف با خود تفکر پیشرفت را به ارمغان آوردند از طرف دیگر بعنوان مانعی در راه آن ظاهر شدند. 4) جوامع از قافله عقب مانده، در راه پیشرفت ناچار از الگو برداری از جوامع پیشرفته تر و همزمان تقابل با این جوامع شدند. به دلیل همین واقعیات، نه تنها موانع قدیم و موانع جدید که عمدتاً اقتصادی، سیاسی بودند در پیچیده ساختن پروسه ی مدرنیزاسیون در جوامع گوناگون نقشی اساسی بازی کرده اند بلکه در رابطه با کارکرد ایدئولوژی ها در جوامع عقب مانده تر تأثیر داشتند. ما از یک طرف شاهد متحول شدن امپراتوری های سابق بودیم، از طرف دیگر شاهد استعمار و مستعمره شدن جوامعی که بدو قدرت ایستادگی در مقابل استعمار را نداشتند. این جوامع، نهایتاً ناچار شدند که در راه پیشرفت با جهان پیشرفته تر مقابله کنند و در تقابل با دنیای باصطلاح متمدن به روند تاریخ جهانی وارد گردند. در نتیجه جا پای بیشتری برای ناسیونالیسم بعنوان ایدئولوژی پیشرفت که پاسخ های ساده ای نیز داشت

پیدا شد. مدرنیزاسیون تنها مفهوم پیشرفت را بوجود نیاورد، بلکه همراه با آن جدالهای جدید برای تسلط بر نتایج پیشرفت را هم ممکن ساخت. گسترش صنعت کشتیرانی تنها به کشف سرزمین های جدید و تصاحب آن و جدال مابین فاتحان و اهالی بومی منجر نشد، بلکه موجب بیداری اهالی بومی گشته و تلاش آن ها را برای پیوستن به پروسه مدرنیزاسیون نیز ممکن ساخت.

در نقاطی از جهان، این جدالی بود مابین دولت های پیشرفته و تسلط گرا و جوامعی که از دل تمدنهای تاریخی و سنت داری بیرون آمده و اما بدلائل گوناگون درجا زده بودند. تقابل جهان پیشرفته و تسلط گرا از یک طرف و جهان تاریخ دار و عقب مانده از طرف دیگر، جدال ایدئولوژیک در مورد پیشرفت و چگونگی آن در این بخش از جهان را بگونه ی ویژه تری تحت تاثیر قرار داد. برای مدافعان پیشرفت در جوامع عقب مانده، جهان پیش افتاده نه تنها الگو بود بلکه در عین حال جهانی استیلاگرو غارتگر بود. این نه تنها فاصله دو جهان را افزایش میداد بلکه موجبات تغییر محتوای ایدئولوژی های صادراتی را که محصول جهان پیشرفته بودند، فراهم میکرد. هر آنچه که از غرب آمد باید بنوعی خودی میشد تا قابل پذیرش شود. خودی شدن اما چیزی نبود جز در آمیختن این ایدئولوژی ها با سنت هائی که تاریخ مصرفشان بسر آمده بود. این دقیقاً خلاف جهتی بود که ایدئولوژی های مدرن در سرزمین "مادر" طی کرده بودند. در غرب ایدئولوژی ها از دل تقابل با سنت ها و افکار گذشته و هر آنچه که خودی بود رشد کرده بودند. اما در شرق در نوعی آمیزش با این سنت ها عمل میکردند. بدین معنا که تمایل به حفظ الگوی خودی در جوامع پیشرفته با تمایل پیوستن به پروسه مدرنیزاسیون در جوامع عقب مانده تر، اما تاریخ دار، با هم گره خورده و زمینه رشد نوع دیگری از ناسیونالیسم را فراهم ساختند. این گرچه بمعنای نوعی پاسداری از ویژه گی های خودی برای منطبق شدن با پروسه مدرنیزاسیون بود، اما در عین حال حفظ ویژگی هائی بود که قدرت انطباق خود با این پروسه را نیز کند میکردند.

شاید در اینجا این سؤال و بدست مطرح شود که اگر ناسیونالیسم در یک مرحله محصول وارد شدن جوامع عقب مانده تریه پروسه مدرنیزاسیون و الگو برداری آنها از جوامع پیشرفته تر بود، ناسیونالیسم در خود جوامع پیشرفته تر محصول چه بود؟ من پاسخ این را دادم، محصول عملکرد دولتهائی بود که از درون تحولات انقلابی سر برآورده بودند، آنها نیز برای حفظ خود ناچار از بازگشت های بسیاری در شیوه اداره جامعه میشدند. بعنوان مثال، بازگشت به مفاهیم میهن پرستانه و باز سازی آن در قالب های جدید ناسیونالیستی بود. حتی در جائی همچون آلمان تا آنجا پیش رفتند که مفاهیم نژادپرستانه در قالب ناسیونالیستی زنده شد. بازگشت به سنت گرائی و حفظ سنت های خودی که در خدمت چهره متفاوت دادن بخود عمل میکردند، یکی از عملکردهای مهم ناسیونالیسم بمثابه ایدئولوژی بوده و هست. یا توان ناسیونالیسم در تبدیل شدن به مذهب جدید، یا توان استفاده از مذهب برای جدا سازی های ملی.

ایدئولوژی ها به سؤالاتی اساسی پاسخ میدهند. مناسبات نوین را چگونه توضیح میدهم؟ خواهان چه مناسباتی هستیم؟ پیشرفت چیست و چگونه باید باشد؟ از چه منافع دفاع میکنیم؟ پاسخ هایشان را در این ایدئولوژی ها پیدا میکنند. ایدئولوژی ها تنها چنین پاسخی را نمی دهند، بلکه کارکرد اساسی تری نیز دارند که میتوان آنرا در خود سازماندهی خارج از محدوده و فرا طبقاتی همه ی آنها دید که خود را به یکی از این ایدئولوژی های منتسب میکنند. در این شکی نیست که ایدئولوژی ها منشائی طبقاتی دارند، اما عملکرد فراطبقاتی ایدئولوژی است که به ایدئولوژی کارکردی سیاسی و تاریخی میدهد. چرا که موضوع کارشان، اهدافی که تعقیب میکنند، بر سرنوشت کل جامعه اثر میگذارند.

بدین معنا که ایدئولوژی ها عملکردی اجتماعی دارند . این یکی از محصولات مدرنیته و ابزاری در دست انسان پیشرفته برای درک مناسبات پیچیده اجتماعی است . ایدئولوژی ها خارج از هر بحثی که درباره آنها داشته باشیم یک وظیفه اصلی را پراتیک کرده اند . نه تنها ابزاری برای توضیح دادن در اختیار ما میگذارند، بلکه بما قدرت انتخاب مابین الگوئی ها را نیز میبخشند که زندگی سیاسی را هدف دار میکنند. خود اینکه امروزه نیز مد شده است که "ایدئولوژیک فکر کردن" زیر سؤال برود، چیزی جز بیان اعلان اینکه از این "مرحله عبور کرده ایم" نیست . برخوردی که واقعی نیست و فاقد هر نوع پایه مادی است .

از آنجا که جوامع و بدلایل گوناگون رشد ناموزنی داشته اند، عملکرد ایدئولوژی ها، عملکردی در چهارچوب این ناموزنی هاست . ایدئولوژی ها منشائی غربی داشتند و محصول رشد مدرنیته و سرمایه داری در این جوامع بودند که همچون هر کالای دیگری صادر شدند و مرزهای جوامع گوناگون را در نوردیدند . در جوامعی که خود را عقب مانده میدانستند، قبل از هر چیزی میبایست پاسخ عقب مانده گی های این جوامع را میدادند. ناسیونالیسم در این وضعیت، منطبق ترین ایدئولوژی بود. در غرب ایدئولوژی ها محصول پیشرفت بودند . در خارج از محدوده غرب، همین ایدئولوژی ها میبایست به سؤال ویژه تری پاسخ میدادند : آنها چگونه پیشرفت کردند ، ما چگونه پیشرفت خواهیم کرد. پاسخ سیاسی آن ساده بود و خود غرب آنرا به شکل یکی از تولیدات فکری اش بیرون داده بود. دولت ها در غرب متحول شده و به شکل ملت درآمده بودند، پس باید به لباس ملت درآمد، آنها به سازمان دولتی قدرتمندی دست یافته اند، ما هم باید به این مهم دست یابیم . بعد از تحولاتی که در فاصله چند قرن در اروپای غربی رخ داده بود، و در بطن این تحولات دولت های جدیدی سر برآورده بودند که در مقام الگوی های پیشرفت بعنوان نیروهای قدرتمند اقتصادی و سیاسی جدیدی نیز ظاهر میشدند، راه رفته را نشان میدادند . راهی که دیگران نیز میخواستند بروند . اما مساله این بود که در غرب اروپا این الگوهای پیشرفته نتیجه طبیعی پیشرفت های اجتماعی بودند، اما در خارج از آن به شکل مدل هائی ظاهر میشدند که پیشرفت را ممکن میکنند . آنچه که در آنجا نتیجه بود، در اینجا میبایست بعنوان مقدمه پذیرفته شوند. صنعتی که موجبات پیشرفت را فراهم کرده بود صادر نمی شد، بلکه نتایج زندگی صنعتی بصورت افکار و ایدئولوژی از راه میرسیدند.

تقابل

تصورکنیم که در بخشی از دنیا (غرب اروپا) پروسه مدرنیزاسیون با سرعت پیش رفته است . دولتتهائی که از دل این تحولات بیرون آمده اند، دیگر نه بدنیای قدیم، بلکه به دنیای جدیدی تعلق دارند که با وسائل و امکانات دیگری در حال پیشروی و فتح دنیا هستند، و خود را بعنوان الگوهای جدید به اثبات رسانده اند . در طرف دیگر، قدرت های قدیمی به حیات خود ادامه میدهند، امپراتوری هائی که توان رفرم را ندارند و در هر جا نیز که چنین قصدی دارند، نتیجه عکس میدهد (مورد عثمانی) ؛ چرا که موجودیتشان نتیجه لشکرکشی ها و تصاحب و تصرف سرزمین ها و تسلط بر مردمان دیگر بود. در گوشه دیگری از این تصویر: مردمانی قرار دارند که بنوبه خود و بطور طبیعی قصد پیوستن به این پروسه و بهره برداری از نتایج مدرنیزاسیون و پیشرفت را دارند و با استفاده از شرایط جدید به آزادی می اندیشند و تجربه دنیای غربی در مقابل این مردمان قرار دارد . در چنین حالتی این مردمان به چه سمتی میروند ؟ پاسخ را ایدئولوژی ها میدادند . پاسخی که از هر طرف تاکید است بر مبارزه علیه

استبداد شرقی و دولتهائی که رفرم پذیر نیستند . پاسخی که متوجه تشکیل دولتهای ملی بعنوان دولت مدرن است . متوجه ایجاد شرایط سیاسی مناسب برای رشد سرمایه داری و بر داشتن موانع موجود در این راه است . تا اینجا هیچ تفاوتی مابین ایدئولوژی ها و پاسخ هایشان وجود ندارد . دفاع از حق ملل تبدیل به شعاری همگانی و مورد قبول همه میگردد . سوسیالیستها در دفاع از حق جدائی بطور عام از همه قاطع تر و گویاترند .

در حالیکه سوسیالیستها و لیبرالها در تعقیب اهداف سیاسی شان ناچار از محاسبه گری های بسیاری هستند، عملکرد ناسیونالیستها بسیار ساده است : پراتیک کردن ناسیونالیسم بر اساس این ایده که ما یک ملت هستیم و تشکیل دولت خودی یا ملی حق طبیعی ماست، کار ناسیونالیست ها را ساده میکند . با اینکه این تر نتیجه شرکت عملی همه ی طبقات و ایدئولوژی های سیاسی (بدون دخالت ناسیونالیسم) در روند تشکیل دولت ملی در غرب اروپا بود . این در واقع ایدئولوژی های دیگر بودند که در عین عمل به این سیاست با آن نیز مشکل داشتند . مساله تنها این نبود که حاملان دیگر ایدئولوژی ها دولت ملی را میخواستند، اما با نتایج ایدئولوژیک این تحول (یعنی ناسیونالیسم) مشکل داشتند بلکه در عین حال این بود که هم سوسیالیستها و هم لیبرالها دنیا را یکجا میخواستند . اما کار ناسیونالیستها ساده تر بود، پاسخ آنها به مردمانی که وارد چرخ تاریخ شده بودند، ساده بود : آنها میگفتند که با تشکیل دولت خودی، ما نیز همان راه را به سادگی طی خواهیم کرد. بهمین دلیل نیز برای ناسیونالیستها مهم نبود که ملت چیست . آنها میدانستند که ملت مورد نظر خود آنها چه مشخصاتی دارد و همین کافی بود و مبلغ آن می شد ند.

بحث ملت چیست ؟ در اساس و عمدتاً مساله سوسیالیست ها و لیبرالها و محافظه کاران بود . اما این ها نیز چنین تعاریفی را بنا به وضعیت سیاسی خود و اهدافی که تعقیب میکردند، ارائه میداند . تعاریف سوسیالیست ها متأثر از وضعیت و آینده جنبش سوسیالیستی و شرایطی بود که تحقق اش را هر سوسیالیستی برای خود مناسب تر می دید . لیبرالها نیز به همین شکل عمل میکردند . با این وجود: تنها ملتتهائی موفق میشدند، که میتوانستند با استفاده از شرایط های سیاسی مناسب، به دنیای خارج از خود اثبات کنند، که قادر به ایستادن روی پای خود بعنوان یک دولت مستقل هستند . چرا که خود اصل ایده پذیرفته شده بود (هر ملتی حق تشکیل دولت خود را دارد) .

در عمل، مساله این نبود که سوسیالیستها و لیبرالها چگونه میاندیشدند، چه تعریفی از ملت داشتند و یا نداشتند، چه را برسمیت میشناختند و یا نمی شناختند، یا ناسیونالیستها، ملت مورد نظر خود را چگونه می دیدند، بلکه این بود که خود پروسه دولت سازی در جهان مدرن چگونه پیش میرفت، و جوامع وارد شده به پروسه مدرنیزاسیون چه امکاناتی برای اثبات خود داشتند.

اصل "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" در جهانی پراتیک میشد، که از قبل تقسیم شده بود . هر قطعه سرزمینی در این جهان، عملاً در زیر تسلط یک دولت قرار داشت . مساله این بود که چنین دولتهائی یا رفرم پذیر و قابل تحول هستند و از این طریق به شکل دولت مدرن در می آیند، یا نیستند و از هم میپاشند . در تقابل با استعمار مساله ساده بود . خودی و غیر خودی براحتی از هم قابل تفکیک بودند . نیروهای استعمار گر مشخص بودند . اما نه به آن سادگی که همه انتظارش را داشتند . بعد از رفتن استعمارگران بحث سازماندهی خود بعنوان یک دولت مدرن، محتوی و اندازه هایش شروع میشد اما این بدان معنا نیز بود که تقابل دنیای قدیم و جدید، بمثابة تقابلی جهانی، خود را در دل جوامع گوناگون نیز درونی میکرد.

دولت هائی نیز بودند که به حساب "مدرن شدن" و ملی گرائی میخواستند که وضعیت سابق را به درون دنیای جدید انتقال دهند. امپراتوری عثمانی و تلاشهایش در راه مدرن شدن نمونه ای از این واقعیت بود. اما فشارهای از بیرون و از داخل نهایتاً آنرا از هم پاشاند. امپراتوری اتریش - مجارستان نیز به همین سرنوشت دچار شد (با وجود تلاش گروههای سوسیالیست برای پیش برد پروسه ی مدرنیزاسیون در برسمیت شناسی حقوق خلق ها در آن چهارچوب). چرا؟ چون تمایل عمومی جهانی در آن دوره به طرف تشکیل دولت های ملی بود.

در نتیجه!

جوامع مدرن، چیزی جز کلیت های قابل حیات در مناسبات سیاسی و اقتصادی جهان سرمایه نیستند. چنین کلیت هائی دارای سه وجه اصلی هستند. طبقاتی، دولتی و ملی که با هم یک ارگانیک واحد را میسازند. این یک کلیت تاریخی است، که در مقطعی بوجود آمده و در مقطع دیگری به تاریخ گذشته پیوسته، تحول یافته و دیگر از آن خبری نیست. ملت تکامل طبیعی عشیره و طایفه نیست بلکه چهره ی روبه بیرون جامعه ای است که در یک پروسه سیاسی و تاریخی قدرت تحمیل و اثبات خود در برابر جهان خارج از خود را دارد، ملت رو به داخل نیز از قدرت خود سازماندهی با دوام در عصر سرمایه برخوردار است. جنبش های ملی گرایانه نیز چیزی جز آغاز و تکمیل چنین پروسه ای نیستند. ملتهای بدون دولت، مردمانی با مشخصات ویژه ای هستند، که تاریخاً و با مبارزاتشان وارد این پروسه شده اند، که جایگاه خود را به لحاظ اقتصادی و سیاسی در مناسبات مدرن پیدا کنند.

ناسیونالیسم در چهار چوب چنین نظم و پروسه ای عمل میکند (در سیمای دکترینی که مناسبات بین المللی بر آن استوار است. در سیمای ایدئولوژیک حفظ منافع یک دولت معین؛ در سیمای ایدئولوژی ملت سازی که انجام این وظیفه را [چون اولین و آخرین وظیفه] بر هر وظیفه دیگری ترجیح میدهد). مشخصه اصلی ناسیونالیسم، غیر تاریخی کردن ملت ها، ابدی کردن آن و استفاده از ملت بمثابة یک کلیت غیر قابل تجزیه است. با این وجود ناسیونالیسم را باید در روند تاریخ جهان سرمایه داری و مدرنیته و مراحل دید، که مناسبات بین المللی پشت سر گذاشته اند. هم اکنون ما در مرحله ایجاد اتحادیه های فراملی هستیم. گرچه چنین پروسه ای به سادگی پیش نمیرود. چرا که منافع ملی گرایانه هنوز قوی هستند و در مقاطعی امکان تحمیل عقب گردهائی را ممکن میکنند. با این وجود، هیچ دولت ملتی قادر به ادامه حیات در انزوا نیست. جنبش های ملی گرایانه نه قاعده، بلکه استثنائاتی در مناسبات بین المللی شده اند. این بدان معنا نیست که تحت شرایط های بحرانی ما دیگر شاهد جدائی های ملی گرایانه نخواهیم بود، بلکه بدان معناست که پروسه جهانی شدن نه تنها موجودیت خود دولت های ملی در شکل و شمایل امروزی شان را به زیر سؤال میبرد، بلکه راه ها و امکانات جدیدی برای ابراز وجود ملت های بدون دولت در جهت ادغام شدن در بازار جهانی را خواهد گشود، که تاریخاً همان کارکرد های دولت ملی در شرایط جدید را خواهند داشت. البته این یک چشم انداز است. اما غیر غمگین نیست که در چهارچوب دولتهای ملی و دموکراتیک نیز، هر ایالتی در جستجوی جایگاه و موقعیت خود در بازار جهانی باشد. هنگ کنک در چین، کالیفرنیا در ایالات متحده آمریکا، بایرن در آلمان و....

ناسیونالیسم کرد، قبل از هرچیز از یک تفکر نشأت گرفته است. تفکری که کردها را یک ملت میداند، و به همین دلیل تشکیل دولت ملی در سرزمینی را که کردستان است، حق کرد ها میداند. چنین تفکری را نه تنها یک کرد، بلکه یک آلمانی، یک سوئدی یا فارس، عرب و ترک هم میتواند داشته باشد. ابراهیم بیشکچی که چنین عقیده ای دارد، کرد نیست، یک ترک انسان دوست است. ابراهیم بیشکچی نه تنها چنین عقیده ای دارد و به همین دلیل نیز بارها از جانب رژیم ترکیه و فاشیستهای ترک مورد تعقیب و آزار قرار گرفته و زندانی شده است، بلکه فراتر رفته و کردستان را مستعمره چند دولت میداند. او کتابی نیز با همین عنوان در این باره نوشته است. «اومینویسد: «میان مستعمره سنتی و کردستان فرق و تفاوت مهم وجود دارد. در پایان جنگ جهانی اول هنگامیکه مستعمرات درست شدند، یا دقیق تر بگوئیم که هویت جدید مستعمره شناسانده شد...»» اما ملت کرد در شرایطی قرار داده شد که در آن هدف این بود برای همیشه زیر دست و اسیر بماند. «ابراهیم بیشکچی (کردستان مستعمره مشترک چند دولت دفتراول فارسی ص 38 و 39)

ناسیونالیسم کرد میتواند یک جنبش سیاسی باشد. جنبشی که با هدف تشکیل دولت مستقل کرد برپا شده است. این جنبشی است که تحقق چنین هدفی و عملی کردن و به کرسی نشاندن آنرا به شیوه های گوناگون پراتیک کرده و میکند. چنین جنبشی را الزاماً نه "ناسیونالیستهای" کرد، چه بسا "کمونیستهای" یا "لیبرالهای" کرد (بنا به دلائل سیاسی و یا حق طلبانه ای که خود به آن معتقد هستند) سازمان داده و راه انداخته باشند.

ناسیونالیسم کرد، میتواند ایدئولوژی راهنما و هویتی ناسیونالیستهای کرد باشد که کل موجودیت سیاسی و هویتی خود را از پراتیک کردن تفکر فوق میگیرند و عمل به این وظیفه و رسالت تاریخی را بر هر وظیفه سیاسی دیگری مقدم میدانند. که برای مشخص کردن منظورمان، نه دیگر از ناسیونالیسم کرد بلکه باید از ناسیونالیستهای کرد سخن بگوئیم، هرچاکه منظورمان حاملان این ایدئولوژی است.

کسی که نتواند مابین 1) ناسیونالیسم کرد بمثابه یک تفکر 2) جنبش ملی کرد 3) ناسیونالیستهای کردی که ناسیونالیسم کردی ایدئولوژی آنهاست تفکیک قائل شود، نمیتواند به این مساله برخوردی درست و اصولی داشته باشد. من در این نوشته به ناسیونالیستهای کرد نمی پردازم. خود تفکر آنچه که میتواند جنبش ملی کرد باشد (جنبشی که میتواند به دلائل اقتصادی، سیاسی و... دیگری برپا شده باشد)، مورد توجه این نوشته است.

هسته اصلی تفکری که ناسیونالیسم کرد بر آن سوار است، این عقیده است که کردها یک ملت هستند که در سرزمینی بنام کردستان زندگی میکنند. سرزمین کردستان، طی چند تقسیم مابین ایران و عثمانی و روسیه و متعاقب جنگ جهانی اول با یک تقسیم نهائی مابین کشورهای ایران، ترکیه، عراق، سوریه تقسیم شده است. ناسیونالیسم کرد بر این تفکر، زبان و فرهنگ مشترک کردی، استقلال خواهی خانها و عشایر کرد در طول تاریخ دو امپراتوری ایران و عثمانی، وجود جنبش های ملی گرایانه متعدد در قرن بیستم استوار است. ادعاهائی که غیر قابل انکار بوده، و مبتنی بر واقعیات و رویدادهای تاریخی هستند، اما سرراست و بدون ابهام نیز نیستند. این ابهامات هم از درون این رویدادها و وقایع تاریخی می آیند.

اینکه فلان امیرکرد اعلام استقلال کرده، تفکر استقلال طلبانه داشته است، بنام خود سکه زده واقعیت تاریخی غیر انکارناپذیری است؛ اما اینکه همین خان و به گفته کریس کوچرا « سالانه 250000 پیاستر به سلطان عثمانی می پردازد » و به گفته " برویین سن " « که خان نمی خواست پیمان بیعت اش را با سلطان عثمانی بشکند » گوشه های دیگر این واقعیت هستند . سرزمین کردستان رسماً و در زمان حاکمیت عثمانی و حکام ایرانی در دوره صفویه وقاجار چند بار و بعد از جنگ جهانی اول برای آخرین بار تقسیم شده واقعی است، اما اینکه خود حاکمان کرد در تقسیمات اولیه ایفای نقش کرده اند و اساساً چنین تقسیماتی با تقسیم امپریالیستی بعد از جنگ اول از ماهیتی کاملاً متفاوت برخوردار هستند، و نباید آنها را قاطی کرد ، گوشه دیگر این واقعیت تاریخی است.

مقدمات تاریخی

کریس کوچرا در باره امیر بدر خان حاکم بوتان در امپراطوری عثمانی می نویسد « پنج سال بعد ، یعنی از 1839 تا 1846 بدرخان در اوج شکوه و اقتدار خویش است : سکه میزند، در نماز جمعه به نامش خطبه میخواند. اکنون اقتدارش از شرق، از مرزهای ایران در می گذرد و از غرب به درون بین النهرین امتداد می یابد و از دروازه های دیاربکر تا دروازه های موصل را شامل می گردد، و ثروتش در حساب نمی گنجد. » کوچرا، در ادامه ی مطلب، و از قول یکی از ماموران کنسولی فرانسه که در 1845 از بوتان گذشته مینویسد: « پس از طی مسافتی حدود 50 فرسنگ از دیاربکر به دجله فرود می آئی و در دم از تغییر منظر ناحیه در شگفت میشوی. کشتها بسیار بقاعده و مرتب، و ساختمان روستاها بهتر است، و می نماید که از رفاه بیشتری بهره مندند، این قلمرو بدرخان است. وی 250000 پیاستر خراج به "باب" می دهد. » (کوچرا _ جنبش ملی کرد _ ص 23 و 24) کوچرا معتقد است که بدرخان بیگ اولین امیری است که در تقابل بین فنودالهای کرد و سلطان عثمانی بعد قومیت را به این کشمکشها افزوده است و به همین دلیل بعنوان پدر ناسیونالیسم کرد شناخته شده است . که باید گفت این گرچه عنوان "پدری" است و تا اینجا اشکالی ندارد، اما میتواند این شبهه را نیز بوجود بیاورد که ناسیونالیسم کرد و بدلیل اینکه بدرخان بُعد قومی خود را می شناخته است تولدی زودرس داشته است . که جز یکسان گرفتن استقلال طلبی این خان و آن امیر کرد با ناسیونالیسم کرد چیز دیگری نمیتواند باشد . استقلال طلبی و نافرمانی خان های کرد در طول تاریخ و در مقابل قدرت های بزرگتر یک چیز است، و ناسیونالیسم کرد بعنوان ابراز وجود ملت کرد در دوران مدرن چیز دیگری است .

سالهای حاکمیت بدرخان مصادف است با تمایلات تمرکز گرایانه ی دولت عثمانی و محدود کردن قدرت فنودالی خانها در محل، قضیه را باید در این چهارچوب دید . نباید از نظر دور داشت که امپراتوری عثمانی در همین سالها و از طرف قدرتهای جدید در معرض تهدیدات جدی است . با روسیه تقابل ها و در گیری های بسیاری دارد. بخش هایی از امپراتوری از آن جدا شده و پروسه فروپاشی آن آغاز شده و برای نگهداری آنچه که میتوان نگهداشت، به اصلاحات اساسی در ساختار دولت عثمانی روی آورده و نوعی اصلاح طلبی نیز شروع گشته است . بدیهی است که این تمرکز گرائی با مقاومت امیرانی که تا آن موقع از یک استقلال نسبی برخوردار بودند روبرو شود. درک کینان مینویسد: « در سال 1843 امیر بدرخان حاکم جزیره بن عمر، در بوتان، به منظور افگندن یوغ ترکان دست به عمل زد. این نخستین خیزشی است که میتوان آنرا کوششی ناسیونالیستی به مفهوم جدید نام کرد، زیرا نقشه بدرخان ایجاد حکومت کردی بود که بخش قابل ملاحظه ای از اتحادیه ای را که وی در راس آن

بود در برمیگرفت.» او در ادامه مینویسد «وی، به اتفاق متحدان خود که کردان اردلان را نیز شامل می شدند باب عالی را با مشکل نظامی بزرگی مواجه ساخت که پشتیبانی احتمالی ایران – که بدرخان امیدوار به جلب آن بود – بروخامت وضع آن بسی می افزود.» (کردوکردستان، درک کینان ص 69-70). یعنی برای رسیدن به هدف، بدنبال جلب دولتی بوده است که نه تنها با استقلال طلبی کرد ها مخالف است، بلکه بر کل خاک کردستان ادعای مالکیت را داشت. در چهارچوب بحث ناسیونالیسم کرد این واقعیت استقلال خواهی او را میرساند، اما وقتی که در جلب حمایت دولت ایران است، بدین معناست که از همین استقلال خواهی نیز فاصله گرفته است. تلاش برای جلب حمایت دولت ایران در عمل یعنی برسمیت شناسی حق حکومت ایران بر بخشی از خاک کردستان، این نمیتواند ناسیونالیسم کرد باشد. البته من در اینجا متوجهم که با این حرف دومشکل ذهنی بوجود میآورم. یکی اینکه گویا من تلاش بدرخان برای جلب حامی خارجی را نادیده میگیرم، یا اتخاذ چنین تاکتیک هائی را نادرست میدانم. دیگر اینکه گرایش ناسیونالیسم را با تاکتیک عوضی میگیرم. هیچیک از این ها نیست. هرکسی که مبارزه میکند بنا به منافع اش به اتخاذ تاکتیک های گوناگون دست میزند. او هم این کار را کرده و کار درستی هم کرده است. اما نباید فراموش کرد که دولتهای عثمانی و ایران هر دو مدعی مالکیت برسرزمین کردستان بودند و هرگاه که قدرت شان امکان آنرا فراهم میکرد برای تصرف کل کردستان اقدام میکردند. بنظر میرسد که بدرخان این را نمی دانسته است. قبل از آن نیز این دست بدست شدنهای سرزمین کردستان اتفاق افتاده است. در زمانی که برخلاف امروز، مرزهای بین المللی از ثبات قانونمندی برخوردار نبود، میتوانسته در جهت این بوده باشد که برای حفظ قدرت، اینبار به دولت ایران خراج بدهد. اردلانی که در کینان از آن صحبت میکند، در این تاریخ وابستگی کاملی به ایران داشتند.

مارتین وان برویین سن در همین زمینه وبه نقل از دو مبلغ آمریکائی میگوید «امیر در ضمن به میهمانانش گفت که وی قصد ندارد که پیمان بیعتی را که به سلطان عثمانی سپرده است بشکند. این سخن دست کم بر مطالبی که در باره آمل و آرزوهای ملی گرایانه وجدایی خواهانه وی عنوان میشود سایه شک می اندازد» (برویین سن، جامعه شناسی مردم کرد ص 257). او ادامه میدهد «در کنار این ها وقتی که نستوریان از دادن پرداخت مالیات سالانه به میر حکاری سربازمی زنند، بدرخان در سرکوب آنان شرکت میکند، همین باعث خشم اروپائیان میگردد. دولت عثمانی متعاقب فشار اروپائی ها در این رابطه نیروی عمده ای برای سرکوب او میفرستند و او را وادرا به تسلیم میکنند (برویین سن ص 258). پروفوسور محمد امین زکی علاوه بر اشتباه امیر بدرخان در کشتار مسیحیان، به خیانت امیر دیگر کرد اشاره دارد که گویا فرماندهی جناح چپ نیروهای بدرخان را بعهده داشته است (کرد وکردستان، زکی، ص 173). پس در کنار استقلال طلبی امیر بدرخان عناصر دیگر جمع اند: تردید در برخورد به دشمن، پناه بردن به دشمن دیگر، خیانت خودی، پرداخت حق سلطان برای روز مبادا، شرکت در سرکوبی غیر مسلمانان برای تثبیت خود بعنوان رهبری مسلمان و... امیر بدرخان در 1847 از سپاه عثمانی شکست خورده وبه استانبول تبعید میشود.

در این شکی نیست که اقدامات بدرخان تمایلات استقلال طلبانه ای را نشان میدهند، بدون آنکه ما چیز زیادی در باره این استقلال طلبی وماهیت آن بدانیم. اما به یک دلیل ساده، اقدامات بدرخان را نمی توان به ناسیونالیسم کرد ربط داد. به این دلیل که در تاریخ کردها چنین امیران و حاکمانی که نخواستند اند به حاکمیت قدرتهای بزرگتر تن بدهند و یا بدلالی بین دوامپراتوری، آن دیگری را انتخاب کرده اند، زیاد بوده اند. با یک مراجعه به تاریخ اردلان ها، بابان ها و... نمونه های بسیاری میتوان یافت. آنچه

که بدرخان را مقداری متمایز میکند، نه در آنچه که او کرده است، بلکه در نزدیکی تاریخ حاکمیت اش به تاریخ جدید کرد و کلاً تاریخ تحولاتی است که بعد از آن در سطح منطقه آغاز میگردد. منجر به پاگیری افکار ناسیونالیستی است.

بروین سن، توضیح میدهد که مناطقی که در سالهای 1517 تا 1914 به امپراتوری عثمانی ضمیمه شدند به سه ایالت جدید تقسیم گردیدند. اومی گوید: از این سه ایالت دیاربکر نخستین ایالتی بود که سازمان اداری در آن اجراشد. او مینویسد «ادریس بتلیسی که وظیفه تأسیس چارچوب اداری بر عهده وی بود در این سازمان جایگاه مهمی به خاندانهای قدیم حاکم کردستان داد، ... این مناطق خود مختار که "کرد حکومتی" خوانده می شدند باج و خراجی به خزانه نمی دادند، هیچ نوع خدمت نظامی رسمی هم انجام نمی دادند (از آنها هیچ "سپاهی" یا سرباز گرفته نمی شد و زمینی هم در این مناطق به عنوان "تیمار" یا "زعامت" به کسی داده نمی شد). مابقی ایالت به حدود بیست سنجاق تقسیم شد که بعضی از آنها باید به شیوه معمول باحکومت سنجاق بیگی ها اداره می شدند» او در ادامه می نویسد «اما این سنجاق بیگی های کرد نیز مانند سایر سنجاق بیگی ها وظایفی در قبال حکومت داشتند: باید در عملیات نظامی مشارکت می کردند و از بیگلربیگی که نه یک رئیس عشیره کرد بلکه یک منصوب سلطان بود اطاعت می کردند و بخشی از عواید سنجاقشان را به خزانه می دادند» (بروین سن، آغا، شیخ، دولت ص 225_226). دیوید مک داول، در همین رابطه مینویسد «مناسبات بین استانبول و "ساتراپ" نشین های کرد هرگز کمال مطلوب نبود. از آنجا که عمر این نظام حکومتی نیمه مستقل تا بخش بیشتر سده نوزدهم دوام یافت، شخص بی میل نیست بر آن به چشم ترتیبیاتی موفق بنگرد. در عمل هیچ یک راضی نبود. هم استانبول و هم رؤسای قبایل هرگاه احساس میکردند میتوانند به مقصد نایل آیند، برای احراز سلطه بیشتر تلاش می کردند. در این معنا این ترتیبیاتی که بتلیسی داده بود به مفهوم شناخت مصلحت آمیز توازن قوا در آن زمان بود - توازنی که در جریان آن رؤسا از شناخت و تأیید رسمی حکومت سود می بردند.» (تاریخ معاصر کرد، مک داول ص 82). ممکن است که امیر بدرخان که با فرستادگان اروپائی تماس گرفته و در جریان اوضاع داخلی امپراتوری در بخش اروپائی قرار گرفته است، توازن قوای مورد اشاره مک داول را بنفع خود مورد ارزیابی مجدد قرار داده باشد و خواهان امتیازات بیشتری بوده است. یا آنگونه که محمد امین زکی واقعه را تعریف میکند این بوده که گویا اعلام استقلال بدرخان بعد از آن بوده است که عثمانی ها برای سرکوبی او نیرو اعزام کرده اند. او مینویسد «کشورهای اروپائی از اینکه مسیحیان این منطقه مورد هجوم قرار گرفته اند، حکومت عثمانی را تحت فشار قرار دادند و امپراطوری عثمانی با استفاده از این پیش آمد، تصمیم به وارد آوردن ضربه ای کاری بر امیر بدرخان گرفت. لذا به حافظ پاشا، در آناتولی دستور داد که اقدام لازم در مورد امیر بدرخان به عمل آورد ... حافظ پاشا ابتدا نماینده ای پیش امیر فرستاد ولی نتوانست کاری از پیش ببرد. حکومت عثمانی نیروئی برای سرکوبی فرستاد ولی این نیرو هم شکست خورد و بدرخان هم بدون معطلی اعلان استقلال کرد» (محمد امین زکی، همانجا ص 173).

دلیل اعلام استقلال بدرخان چه حمله دولت عثمانی بوده باشد، یا تلاشی برای جلوگیری از تغییر توازن قوا بنفع ساختار جدید دولت عثمانی، یا مقاومت یک خان در مقابل اصلاحات اداری، یک چیز روشن است، استقلال طلبی خانهای کرد، نه یک تحول جدید، بلکه پیروی از یک قاعده عمومی در تاریخ امارات کرد بوده است. این را میتوان به ذهنیت تاریخی فنودالهای کرد نسبت داد، اما نه به ناسیونالیسم

کرد، آنها تنها به این دلیل که گویا بدرخان بعد قومیت را به آن افزوده است. دویست سال قبل از بدرخان، هلوخان اردلان نیز کردستان را بقول شیخ محمد مردوخ مملکت مستقله نامیده است.

هلوخان که بعد از برادرش به حکومت میرسد، تا مدتی با سلطان مراد سوم رابطه داشته و بعد بطرف ایران متمایل میشود، اما باتوجه به ضعف حکومت ایران مدتی با استقلال حکومت میکند. مردوخ در تاریخ مردوخ در این باره مینویسد «درتکثیر سپاه و تنظیمات قشونی نهایت جد و جهد را داشته. که اخیراً از هر حیث اطمینان حاصل نموده به هیچکدام از دولتین روم و ایران اعتنا نکرده بالاستقلال حکومت میکرده. و مملکت کردستان را مملکت مستقله نامیده است» (تاریخ مردوخ ص 100). او در ادامه شرح میدهد که چگونه هلوخان در 1019 هجری حسین خان حکمران لرستان را که بدستور شاه عباس به کردستان حمله کرده است در چند جنگ متوالی شکست میدهد. شاه عباس لشکر دیگری میفرستد که آنها شکست میخورد. شاه عباس نیز ناچار میشود خود به جنگ او بیاید. اما با پادرمیانی زنگنه نامی، شاه عباس از راه مذاکره وارد شده و این مساله حل میگردد. متعاقب توافقات صورت گرفته، هلوخان پسر خود بنام احمد خان را بنزد شاه عباس میفرستد و به این وسیله به حکومت خویش ادامه میدهد. خان احمد خان با خواهر شاه عباس ازدواج کرده و بعد از هلوخان حاکم کردستان میگردد. (مردوخ همانجا) آنچه که مردوخ در این باره مینویسد با آنچه که سر پرسی سایکس درباره ی این دوران از حکومت شاه عباس مینویسد بنوعی مطابقت میکند «پانزده سال از جلوس شاه عباس گذشت تا آنکه او خود را تا این اندازه قوی دید که حس کرد میتواند با سلطان (سلطان عثمانی) دست بگریبان شده و ایالات ایرانی را ... پس بگیرد» (سایکس، تاریخ ایران جلد دوم ص 273). البته حکومت اردلان در تصرف عثمانی ها نبود. شاه عباس تبریز را بعد از 18 سال از دست ترکها بیرون میآورد. این همان داستان مشهور ضعف حکومت ها و استفاده قدرتهای کوچکتر از فرصت بدست آمده است، فرصت هائی که بدلائل اقتصادی و سیاسی غیرقابل دوام و ناپایدار بوده اند. در تاریخ خلافت های اسلامی نیز موارد زیادی از خطبه خواندن و سکه زدن و در عین حال تابع بودن وجود داشته است. در امیرنشینهای کرد کسی در مورد قومیت کردی خود شک نداشته است، کردها برای درک این مساله نیازمند سر رسیدن دوران استقلال طلبی ناسیونالیستی نبوده اند. آنچه که غیر عادی و تحریک کننده و جدید بود، تمایل به تشکیل دولتی متمرکز، بمنظور تحکیم و تدوام حاکمیت سیاسی با مرزهای ثابت، اصلاحاتی در مالکیت ارضی در امپراتوری عثمانی و شروع اصلاحات اداری در پادشاهی ایران بود. در رابطه با ثروتمند بودن ایالت بتلیس، رونق بازرگانی و درآمدهای هنگفتی که میر داشته است، پرویین سن توضیحات جالبی میدهد، که میتوان با مراجعه به مرجع ذکر شده ص 238 به ابعاد آن پی برد. بدیهی است که هرگونه تلاشی در جهت محدود کردن استفاده از این عایدات، باعکس العمل متقابل و از جمله استقلال طلبانه ی امیران کرد روبرو شده باشد که از این تحولات زیان میدیدند.

کریس کوچرا، بعد از کشف پدر ناسیونالیسم کرد، به کشف یکی دیگر از بنیاد گذران ناسیونالیسم کرد میرسد «در نخستین بیانیه نوشته ای که از ناسیونالیسم کرد بدست است شیخ عبیدالله به یکی از نمایندگان قدرتهای غربی که با وی دوستی داشته میگوید: امرا و رؤسای کردستان، خواه اتباع ترک یا ایران، و مردم کردستان، همه متفق الرای اند بر این که با این دو حکومت نمی توان کار را به این صورت ادامه داد و بایدکاری کرد که دولتهای اروپائی متوجه قضیه شوند و تحقیقاتی در این زمینه

به عمل آورند... مردم کرد ملتی جدا ست ... ما میخواهیم که امور خودمان در دست خودمان باشد!" « اما توضیحات بعدی و چند خطی او در این باره و تذکر این نکته که لشکرکشی شیخ به ایران "هیچ مایه سرافرازی نبود" برای کردها تنها بنیادگذاری باقی میگذارد، که وجودش به هیچ وجه نه تنها مایه درک ناسیونالیسم کرد نیست، بلکه دست مایه عقب مانده خواندن ناسیونالیسم کرد برای دیگران است. محمد امین زکی، معتقد است که این قیام در دوران ضعف عثمانی با رهبری شیخ برپا شد و نهایتاً با تصرف مکریان در ایران عملاً به جنگ مذهبی بین شیعه و سنی تبدیل شد که با همکاری روسیه، ایران و عثمانی در هم شکسته شد (تحقیقی در باره کرد و کردستان، زکی، ص 179). درک کینان مینویسد: «آخرین خیزش بزرگ کردان در سده نوزدهم از سال 1878 تا 1881 دوام کرد. رهبری این خیزش با شیخ عبیدالله نهی بود، که با موفقیت به ایران تاخت. حکومت عثمانی تحت فشار بریتانیا و روسیه در سرکوب این شورش با ایران همکاری کرد و به این ترتیب کوشش شیخ برای تاسیس کشوری کرد به شکست انجامید» (درک کینان کردها و کردستان 71). درک کینان در ادامه، ضمن اشاره کوتاه به تفکرات ناسیونالیستی شیخ و ناسازگاری این افکار در اساس "باسنت های اسلامی و سیاسی و نهاد سلطنتی آمیخته به خلافت" به سرعت از کنار آن میگذرد. (همانجا 72) ادگار ابلاس، در کتابش بنام جنبش کردها در این باره معتقد است «هدف شیخ عبیدالله از این جنبش این بود که یک حکومت ملی تشکیل بدهد در عین حال به امپراطوری عثمانی وابسته و وفادار باشد. شیخ عبیدالله مورد حمایت سلطان عثمانی قرار گرفت زیرا سلطان در این اندیشه بود که بدین وسیله میتواند قسمتی از خاک دشمن دیرینه خود یعنی ایران را بدون اینکه متحمل هزینه زیادی بشود به امپراطوری خود ضمیمه کند.» (ابلاس ص 10). معلوم نیست که چرا شیخ استقلالی میخواهد که باید تحت حمایت عثمانی باشد، اگر کردها را ملتی جدا میدانند.

مجتبی برزویی که خود کرد است در کتاب تاریخی - تحقیقی اش بنام "اوضاع سیاسی کردستان" همین نظرگاه را تایید میکند. اما نشان میدهد که چرا؟ او بعد از اشاره به ارادت محمد شاه قاجار نسبت به پدر شیخ، یعنی شیخ طه، معتقد است که شاه ایران به او 500 تومان مستمری داده و او را تیول دار پنج روستا در قراء مرگور کرده است که از عایدات آن بهره برد. اما در زمان ناصرالدین شاه و شیخ عبیدالله فرزند شیخ طه این مناسبات تغییر میکند. او مینویسد «دولت ایران از این که می دید شیخی کرد که رسماً تبعه عثمانی بود در نزدیکی مرزهای آذربایجان به قدرت مذهبی و سیاسی گسترده ای دست یافته و عشایر سلحشور کرد در آن ناحیه آماده فدا کردن جان خود برای او هستند، دچار نگرانی شدیدی شد و پیش از هر چیز کوشید تنها بهانه قانونی برای رفت و آمد او به داخل ایران، یعنی روستاهای تیولی پدرش را بزور از او بگیرد...» او در ادامه می نویسد که «در راستای همین سیاست یوسف خان شجاع الدوله حاکم ارومیه در سال 1290 ه.ق از رعایای شیخ درخواست پرداخت مالیات کرد و چون آنان از قبول خواست او خوداری کردند، روستاهای تیولی شیخ را به آتش کشید و پنجاه تن از مریدانش را به قتل رساند» (برزویی ص 56). گویا شیخ ابتدا برای دادخواهی به مقامات تهران شکایت میکند و از آنجا که پاسخی دریافت نمی کند، با کمک یا در واقع چشم پوشی دولت عثمانی به ایران حمله میکند.

اگر سرپیچی بدرخان بیگ و استقلال طلبی اش یک موضوع داخلی در چهارچوب امپراتوری عثمانی است، جنگ شیخ عبیدالله علیه ایران بمثابة گامی در جهت دخالت قدرت های جهانی در تعیین سرنوشت مردم کرد و ببازی گرفته شدن آغاها و شیخ های کرد، در شکل دهی به سیاستهای منطقه ای از طرف قدرت های بزرگ است. (تماسهای شیخ با انگلیسها) این هنوز بمعنای رواج افکار

ناسیونالیستی در بین کردها نیست، اما میتواند بمثابه پیش تاریخ غیر قابل اتکا آن عمل کند. پیش تاریخ آن است، به این دلیل که ماتریال تاریخی لازم برای پیشینه سازی ناسیونالیستی را در اختیار ناسیونالیسم قرار میدهد. غیر قابل اتکاست، چراکه آمیخته با تعقیب اهداف شخصی برای حفظ موقعیت روبه تزلزل قدرت فئوالی است، قدرتی که نهایتاً منافع خود را در حفظ مناسبات گذشته می بیند. این بمعنای ناپیگیری در تعقیب اهداف ناسیونالیستی نیست، بلکه بیگانگی با این اهداف را میرساند. در اینجا بحث بر سر سلب "عنوان پدری" از آغاها و شیخ های "استقلال طلب"، یا نقد عملکرد اینها نیست که هیچ دردی از ما دوا نمیکند، بلکه شناخت خود ناسیونالیسم کرد بدون دنباله روی از ناسیونالیستهای کرد در بدست دادن تعبیر تاریخی نادرست و اسطوره سازی هائی است که تنها میتواند در خدمت احساسی کردن قضیه بکار آید.

نمیتوان ادعا کرد که اردلان ها چون کرد بوده اند، پس هرگاه که استقلال طلب شده اند این کار را نه بدلیل اردلان بودنشان، بلکه بدلیل کرد بودنشان کرده اند. در دوران ناسیونالیسم متمایز کردن خود از دیگران، همیشه یک قدم اساسی در یک حرکت ناسیونالیستی است، اما بخودی خود هیچ معیاری نیست، بلکه مقدمه ای طبیعی برای بدست دادن معیارهای ضرور است. "ما" همیشه خود را از "آنها" و بدلیل گوناگون جدا کرده و میکنند، این در طول تاریخ زندگی اجتماعی، لاینقطع با بشریت همراه بوده است. دلائل گوناگونی نیز این جدا سازی ها را ممکن کرده و میکنند. جدا کردن خود بمثابه "کرد" از دیگرانی که "کرد" نیستند، امری عادی بوده است و عادی خواهد ماند. آنگاه که ناسیونالیسم وجود دارد، این جداسازی بر اساس ملیت در خدمت آن قرار میگیرد، یعنی در خدمت ایجاد دولتی که بر همان ماهیت استوار است. بدین معنا که در چنین حالتی، این دیگر ایده و تفکر تشکیل دولت کردی است که حتی "کرد" بودن را معنی میکند و نه برعکس. یعنی "کرد" دیگریک مفهوم سیاسی است.

مجتبی برزویی، در بررسی علل قیام شیخ در کنار آنچه که در بالا آمد، به عامل دیگری اشاره میکند که توضیح دهنده چرائی حمایت بخشی از مردم کرد از شیخ است « دولت ایران به این نتیجه رسید که آزمندی و طمع ورزی ماموران دولت برای دستیابی به "مداخل" و درآمد نامشروع از طریق تاراج و غارت کردها موجب نارضائی آنان و همکاریشان با شیخ عبیدالله شده است و اهالی کرد آذربایجان از ظن خود با شیخ همراه شده اند...» همانجا ص 85

از 1848 تا 1888 میلادی تنهادر ایران که دوران حاکمیت ناصرالدین شاه قاجار است، 169 موردشورش، ناآرامی، تحریک و جنگ محلی به ثبت رسیده است (جان فوران، تاریخ تحولات اجتماعی ایران ص 238). او اضافه میکند که این ناآرامیها در کرمان و یزد، در اصفهان در شیراز و تبریز قدرت مرکزی را بارها به مبارزه طلبیده است (همانجا). او معتقد است که این ناآرامیها در ایران بیشتر متوجه گرانی و عملکرد والی ها و افزایش مالیات ها بوده است. این زمانی است که دولت قاجار نیز با ضرورت اصلاحات در امورات دولتی مواجه میشود. اصلاحاتی که در عین حال با دخالت خارجی ها و دادن امتیازات به خارجی ها برای تامین مخارج دولتی همراه است و به همین دلیل نیز بد فهمیده میشود و به گسترش نارضایتی ها دامن میزند (همانجا ص 250).

تداوم این نارضایتی ها در ایران نهایتاً به انقلاب مشروطیت ختم میشود. اما مردم کردستان نه تنها شرکت محدودی در آن داشته اند، بلکه بعضی از عشایر مرزی، به حرکت ضد مشروطه سالارالدوله کمک هائی نیز کرده اند. محمد مردوخ، با اشاره به نقش حاکم وقت در سنندج که طرفدار مشروطه بوده است، شرح مفصلی از وقایع دارد. از توضیحاتش پیداست که بازاریان و اصناف شهر

این واقعه را به فال نیک میگیرند، انجمن هائی نیز تشکیل میگردد. از جمله انجمن صداقت که اعضاء آن از بازاریان و تجار، روحانیان و افراد طبقه متوسط بودند. مک داوول مینویسد «در شهرهائی چون خوی، سلماس، ارومیه، ساوجبلاغ، سقر، سنندج و کرمانشاه و حتی در برخی شهرک ها مانند سایر جاهای ایران انجمن هائی در پشتیبانی از مشروطیت تاسیس شد.» (همانجا ص 194) وی در ادامه مینویسد «انگیزه تاسیس این کمیته ها نه تظاهر به نوعی "ناسیونالیسم" مبتنی بر قومیت بلکه خواهش و میل به اداره محل بر اساس انتخاب بود... به این ترتیب آغاها آشکارا با انجمن ها خصومت میورزیدند، وعده ای حتی آماده عمل بودند. برای مثال، اسماعیل آغا سمکو، رئیس شاخه عبدوی شکاک ها، در سرکوب انجمن ها، ناخوانده، از خان ماکو پشتیبانی کرد و به پاداش این عمل به حکومت قطور رسید» (همانجا). برزویی میگوید «کارائی انجمنهای کردستان چندان چشمگیر نبود و ابتکار عمل و تصمیم گیری در مورد مشروطیت با پیچیده شدن اوضاع، بدست عناصر قدرت طلب و زمینداران بزرگ افتاد» (همانجا ص 119)

بر طبق این تحقیقات، مساله مردم عادی شرایط سخت زندگی، بالا بودن قیمتها و گرانی بوده است. بازرگانان به تحولات در تهران و تبریز با امیدواری نگاه کرده و حاضر به پرداخت سهم خود بوده اند. اما مالکین منافع خود را در بقاء نظام قاجار و استبداد دیده اند. گرچه درگردهائی باغشاه در تهران مردوخ بنام مردم کرد صحبت میکند، آنها نه در دفاع کامل از مشروطه بلکه در متعادل کردن آن، اما مردم کرد، موضع مشترک نداشته اند و نمی توانسته اند که داشته باشند. وقایع مشروطه نشان میدهد که اکثر مردم کردستان در این شرایط و تا وارد شدن به تاریخ جدید راه درازی در پیش دارند.

در کردستان عثمانی اوضاع متفاوت تر است. در این باره باز به مک داوول مراجعه کنیم که شرح کاملتری ارائه میدهد «نخستین کردهائی که در برابر طبیعت نظام به مبارزه برخاستند قیامشان علیه استبداد سلطان عبدالحمید بود و اصولاً نه در مقام کرد بلکه در مقام اتباع عثمانی چنین کردند. تأیید بر قومیت بعدها در میان آمد. در نخستین مخالفت سازمان یافته ای که در 1889 علیه سلطان بروز کرد، کردها شرکت نمایانی داشتند چهار دانشجوی پزشکی ارتش، مرکب از یک آلبانیائی، یک چرکسی و دو کرد هسته مرکزی جمعیت مخفی دوازده نفره ای را تشکیل دادند، که بعدها "کمیته اتحاد و ترقی" نام گرفت.» (همانجا ص 173). یکی از این کردها یعنی جودت در جا انداختن اندیشه جدائی دین از دولت نقش برجسته ای نشان داده است. این تنها خود مختاری طلبان کرد نیستند که در جریانات اصلاح طلب فعال هستند، بلکه روشنفکران کردی نیز هستند که در بسط هویت ترکی و یکسان سازی نقش با اهمیتی نشان میدهند. ضیاء گوکالپ در کنفرانس سال 1909 "کمیته اتحاد و ترقی" آنچنان میدرخشد که بلافاصله به چهره ی ملی تبدیل میگردد، اما نه چهره ی ملی کرد بلکه کسی که برای هویت "دیگری" میجنگد.

در کنار این نوع روشنفکران، فرزندان آغاها و شیخها بودند، که با انتشار نشریات کردی و ترکی به طرح حکومت غیر متمرکز و طلب خودمختاری در چهارچوب عثمانی آغازگر حرکت جدیدی میگردند. در چنین شرایطی، آغاها و شیخهائی که در گذشته از چنین فرصت هائی برای تثبیت موقعیت خود و علیه اقتدار دولت عثمانی بهره میگرفتند، ناگهان خود را با خطر جدیدی مواجه دیدند، که از نشرو و رواج افکار جدید در امپراتوری متوجه بقاء خود آنها نیز شد، از این رو خود را در مقابل تحولات و مدافع بازگشت به نظم سابق میافتند. اما نسل جوان و تحصیل کرده "کرد" آینده خود را در گسترش اصلاحات میدید.

ما در اینجا از این مثالها بخوبی میتوانیم درک کنیم که حتی بعد از حرکت‌های "استقلال طلبانه" نیز که اساساً در چهارچوب مناسبات کاملاً متفاوتی رخ داده اند، مردم کرد(اگر بتوان در اینجا اساساً بمثابة یک مفهوم سیاسی از کرد بودن حرف زد) در فکر حل مشکلات دیگری بوده اند، خانها و فئودالها، خواهان حفظ مناسبات گذشته و قشر جدید بازاری و تحصیل کرده چشم انتظار اصلاحات دیگری بوده اند.

در این شکی نیست که محل تولد "ناسیونالیسم کرد" امپراطوری رو به افول "عثمانی" است. اما چگونه طی چه پروسه ای این امر ممکن شده است. از اهمیتی اساسی برای شناخت ماهیت و قدرت و توان آن برخوردار است. ما با ناسیونالیسم موفق و پیروزمندی روبرو نبوده ایم. تمامی قرن بیستم تاریخ ناکامی‌ها و شکست‌هایی است که این ناسیونالیسم تجربه کرده است. وارد کردن شیخ "عبیدالله" و "بدرخان" به تاریخ ناسیونالیسم کرد، این مشکل ذهنی را اضافه میکند که گویا ایجاد دولت - ملت‌ها یک پروسه طبیعی است که هر جماعتی در مقطعی از تاریخ حیات‌اش به آن میرسد، که گویا یک رئیس قبیله در مقطعی از حیات زندگی‌اش به این آگاهی ملی میرسد که از یک ملت متفاوت است و باید مستقل باشد و در خدمت تحقق این هدف به اقدام تاریخی لازم دست میزند. بدون شک چنین شیخ‌ها و فئودالهایی نیز در طول تاریخ بسیار وجود داشته اند و بلند پروازی‌هایشان به درد ناسیونالیسم ملتی نیز خورده است.

رجوع به امیران استقلال طلب و "بیانیه تاریخی شان"، در ساختن ذهنیت تاریخی برای مردمی که دنبال پرچم ناسیونالیسم کرد می‌افتند، نقش بسزائی دارد، اما بخودی خود بدین معنا نیست که ما از این مساله درک تاریخی درستی نیز پیدا میکنیم. در ضمن، با خود سؤالات بیشماری رانیز می‌آورند که پاسخ‌گویی به آنها مشکل است. مثلاً اینکه اروپائی‌ها در ایجاد تفکرات استقلال طلبانه در ذهن‌آغاها و شیخ‌های ما چه نقشی داشتند؟ درک این آغاها از یک دولت ملی چه بوده است؟ خود را مدافع چه مناسباتی میدانستند و خواهان چه سیستمی از اداره مملکت بودند؟ اگر اینها حداقل یک نیمه دولتی داشتند و در کنار این می‌توانستیم به یک جنبش اجتماعی اشاره کنیم، آنگاه میتوانستیم استدلال کنیم که خواهان تثبیت و یا گسترش و استقلال چنین دولتی بر اساس پرنسپب‌های جدید بودند. اگر نداشته اند و صرفاً خواهان ایجاد آن بوده اند، آنگاه پروسه متفاوت تری را باید نشان دهیم. در حالیکه ما فقط میدانیم که با دولتهای ایران و عثمانی بنام "کردبودن" در افتاده اند و جنگیده اند و "استقلال طلب" بوده اند، نهایتاً نیز شکست خورده اند. آیا قبلی‌ها جنگیده اند؟ جنگشان برای رهائی از سلطه دیگران نبوده است؟ چرا آنها در تاریخ این ناسیونالیسم قرار نمی‌گیرند؟ (البته اگر بخواهیم آنرا به سبکی مدرن بنویسیم) سه دلیل آن روشن است. چون تاریخ قبل از آن، تاریخ ناسیونالیسم و ملت‌سازی نیست. چون تا قبل از آن، دولت‌های مدرن بیرون آمده از دل تحولات اروپا در فکر ایجاد سیستم‌های جدید بر اساس ملت نبوده اند و در این راه دخالت‌گری نمی‌کرده اند. اما دلیل سوم مهمتر است: ایجاد دولت ملی از یک توان ویژه آغاز میشود. این توان عبارت از ایستادن روی پای خود بمثابة یک دولتی است که روبه داخل و رو به بیرون وظائفی دارد، و قادر به انجام آن است. حرکت از خانها و آغاهای کرد که در چهارچوب مناسبات فئودالی، امپراتوری عثمانی و پادشاهی ایران از یک نوع "کردحکومتی" نیز برخوردارند، قاعدتاً باید از الگوی حرکت از بالا و این "خود حکومتی" تبعیت کند. اما وقتی که چنین موضوعی را مبنا قرار میدهیم و چنین الگویی برای شناخت این حرکت‌های استقلال طلبانه انتخاب کردیم: سؤال اصلی این نیست که آیا این "آغا"ها و "شیخ"ها بیانیه‌ای هم برای استقلال داده اند؟ که داده اند.

سؤالات اصلی اینها هستند که آیا اینها به نیازهای اصلاح طلبانه در جهت دوام این "خود حکومتی" ها پاسخ میداده اند؟ آیا این ها به نیازهای یک حرکت و جنبش اجتماعی در جامعه کردها پاسخ میداده اند؟ اگر پاسخ سؤال اولی مثبت است، و اما کمکی بما در شناخت جنبش ناسیونالیستی کردی نمیکند، پاسخ سؤالات دوم و سوم منفی هستند، چراکه فاقد زمینه قبلی است و پیش شرط های خود را دارد.

در زمانی که بدرخان و شیخ عبیدالله میزیسته اند، افکار جدید به امپراتوری عثمانی رسیده است، بخشهایی از امپراتوری بدلیل حرکات استقلال طلبانه از آن جدا شده و یا خودمختاری بیشتری کسب کرده اند، اما "ناسیونالیسم کرد" بمثابه یک حرکت اجتماعی هنوز موجودیت ندارد که اینها پرچمدار آن باشند. علی پاشا وزیر خارجه دولت عثمانی در 1862 برنامه ای به سفیرش در پاریس مینویسد « ایتالیا که محل سکونت نژادی واحد و پیرو دینی واحد است در راه وحدت مواجه با آن همه مشکلات شده است ... چنانچه در ترکیه به همه آرمانهای ملی میدان داده شود خودت قضاوت کن چه اتفاق می افتد... . قرن و سیلی خون لازم است تا [کشور ما] اوضاع و احوالش حتی وضعی نسبتاً ثابت پیدا کند.» (برنارد لوئیس، تاریخ خاورمیانه ، ص 323). این نشان میدهد که هم افکار جدید به امپراتوری رسیده است و هم ترس از عواقبی که گسترش این افکار میتواند بوجود بیاورد. اما این در ابتدا نه ترس وهراسی از اقوام و ملت‌های مسلمان بلکه مسیحی و ارمنی است که مورد توجه و حمایت دولتهای اروپائی نیز هستند. مردم کرد تا این تاریخ و سالهای بعد از آن نیز به "امت اسلامی" تعلق دارند. این در چهارچوب امپراتوری عثمانی هنوز بمعنی برخورداری از امتیازات ویژه تری است. حمله از جانب حکومت به این امتیازات ویژه، مقاومت طرف مقابل را برمیانگیزد و حتی میتواند بیانیه ای استقلال طلبانه و جنگ را بدنبال داشته باشد، اما این بمعنای حرکتی آگاهانه در جهت ایجاد دولت ملی نیست.

اما نتیجه ی اساسی تری را که میتوانیم بگیریم و به این بحث مربوط است : این است که ناسیونالیسم در کردستان حرکتی نیست که از "حکومت کردی" و اقدامات حاکمان نیمه مستقل کرد آغاز شده باشد. اگر هم در مقاطعی، ما شاهد اقدامات این حاکم و آن حاکم و ادعاهای استقلال طلبانه و قیام هایشان روبرو هستیم، این نه به "ناسیونالیسم کرد" که جدیدتر است، بلکه به مناسبات حاکمان کرد با عثمانی و ایران مربوط است، که بخشی از تاریخ کرداست، پیش مقدمه ای بر تاریخ ناسیونالیسم است، اما با آن نیز تفاوت دارد. حتی مابین استقلال طلبی بدرخان بیگ و شیخ عبیدالله این تفاوت وجود دارد که اولی اقدامی در جهت حفظ آن چیزی است که "امیران کرد" دارند، و دومی برای اعاده مجدد آن قدرتی است که در گذشته وجود داشته و دیگر از دست رفته است.

شیخ عبیدالله نه نماینده ناسیونالیسم کرد بلکه کسی است که قصد دارد : با استفاده از نیروی "مذهبی" ، قدرت از دست رفته امیران کرد را بازگرداند، و شاید به همین دلیل نیز تصمیم اولیه در مورد درگیر شدن با عثمانی را عوض کرده و با قاجارها که شیعه مذهب اند، درگیر میشود.

نیمه دوم قرن نوزدهم، دوره ای است که در آن رابطه دولتهای ایران و عثمانی با حاکمیت های محلی در کردستان تغییر میکند. تا آخر قرن، دیگر از قدرت های کردی چون اردلان، بابان، بدرخانها و... امارات نیمه مستقل خبری نیست و موجودیت سابق را ندارند و همچنانکه مک داول تاکید میکند «امارات کرد پایان پذیرفته بودند» (ص 109). از شیخ و مذهب هم کاری ساخته نیست. دور جدیدی آغاز میشود که تا اواخر جنگ جهانی اول ادامه پیدا میکند. مردم کرد در نوعی همسوئی با تحولات

درونی در این دو دولت گام بر میدارند. در ترکیه در اشکال فعال آن، در ایران بگونه ای حاشیه ای و کمتر مؤثر که در آن موقع با واقعیت وجودی آنها در دولت ایران منطبق است (در رابطه با ظهور و سقوط شیوخ در عثمانی به مک داول ص 114-127 مراجعه شود). اگر بخواهیم در یک جمله این تحول را بیان کنیم این است که رابطه مردم با دولتهای عثمانی و ایران بعد از این مستقیم تر شده است. بدین معنا که بعد از این: نفوذ هر دو دولت بیشتر تر شده و فوئودالهای کوچکتر کرد نیز با اربابان واقعی خود بیشتر در تماس قرار گرفته اند. این یعنی افزایش ماموران دولتی و ارائه خدمات مستقیم تر که در خدمت اهداف سیاسی این دولت ها قرار گرفته است.

در ایران، « اما جریانات اقتصادی - اجتماعی در این جریان ادغام نقش به مراتب مهم تری داشتند. نخست این که در سده نوزدهم قبیله گری در سرتاسر ایران رو به نقصان نهاد. شمار متزایدی از چادر نشیان گله دار یکجانشینی اختیار کردند، و رؤسایشان بدل به ملاکین شدند، و به آرامش و امور استان علاقه مند گردیدند سرانجام انقلاب مشروطیت سال 1906 خطوط فاصل مشخصی بین کردهای شهری و یکجا نشین وحشم دارن قبیله ای ترسیم کرد. « (مک داول ص 139). در عثمانی سلطان عبدالحمید « در سال 1891 برای ایجاد نظم در ایالات شرقی واحدهائی شبه نظامی، یا ژاندارمری، زیر نظروفرما ندهی رؤسای قبایل تاسیس کرد. (بنام حمیدیه) ... هدفهای مستقیم حمیدیه عبارت بودند از سرکوب فعالیتهای جدائی خواهانه ارمنه (که هنوز چندان زیاد نبود) و نیز اعمال نظارت بیشتر بر خود کردها. سلطان با ایجاد این اشتغال واجد حقوق و تشخیص، و در واقع با اعطای پروانه غارتگری، امیدوار بود احساس وفاداری نیرومندی را نسبت به شخص خود در ذهن کردان بنشانند. در این امر کاملاً موفق بود. « (برویین سن همانجا ص 266 و 267).

امیدواری زودرس

جامعه ای کرد چه در عثمانی و چه در ایران، تحولات سالهای آخر قرن نوزده و اوائل قرن بیستم در هر دو دولت را بفال نیک گرفته بودند. مساله این نبود که روشنفکران و طبقات بالای جامعه نسبت به هویت کردی خود بیگانه بودند، یا موقعیت خود را نمیشناختند، بلکه امیدوار بودند که این تحولاتی که با شعارهای آزادیخواهانه همراه بودند، تغییراتی در زندگی آنها بیار خواهد آورد. بدیهی است که گرایشات فئودالی و اسلامی نیز بودند که نتیجه چنین تحولاتی را بنفع خود ندانند. مساله این است که مردم عادی از ادامه وضع موجود راضی نبودند، و فعالان طرفدار ترقی و پیشرفت که روشنفکران کرد را نیز در بر می گرفت، خواستار اصلاحات سیاسی و قدم گذاشتن به شاهره ترقی بودند. هر دو دولت، دچار بحران بوده و از طرف نیروهای خارجی تحت فشار قرار گرفته و در خود قدرت ایستادگی در مقابل این فشارها را بدون دست زدن به اصلاحات اداری و سیاسی و نظامی، نمی دیدند.

اما نه در ایران و نه در عثمانی وقایع بگونه ای عادی و آنگونه که انتظار میرفت، پیش نرفتند. عثمانی هنوز یک امپراتوری مدعی بود، در بازی های بین المللی نقش خود را داشت و این مساله تحولات درونی اش را تحت تاثیر قرار میداد. ایران به کشوری که در میان قدرت های بزرگ بیازی گرفته شده است، تبدیل شده بود. مساله اصلاحات در این دو دولت نیز، به این شکل نبود که طبقه و یا طبقات جدید و قدرتمندی شکل گرفته باشند و چنین اصلاحاتی را به دولتها تحمیل میکردند. طبقات جدید تا

حدی هم که عمل میکردند، فاقد توان کافی برای بوجود آوردن اصلاحات عمیق اجتماعی بودند . درحقیقت، این نابسامانی اوضاع داخلی وخطر عدم انسجام وناکارآمدی دم و دستگاهای دولتی بودند که اصلاحات را تحمیل میکردند .

چه در عثمانی وچه در ایران ناکارآمدی دولت مساله بود . در چنین وضعیتی، کردها در عثمانی « به هنگام اعلام آزادی واحیای مشروطیت برای ابرازشادمانی در شهرها وروستاهای کردستان علل وموجبات کافی موجود بود. این جریان سرانجام هر معنی ومفهومی هم که می یافت مردم دریافتند که مبشر نظم وقانون وبه معنی پایان کار هنگ های حمیدیه است، که به موقع هم منحل شدند. اما نفس مفهوم مشروطیت خیالات واوهم وسیعی را از قید آزاد کرد. در 1909 مجله جدیدی بنام پیمان در دیاربکر منتشر شد . یکی از نویسندگان این مجله با شور وشوق نوشت که مشروطیت به این معناست که نظام "آغائی" جز نظام لخت کردن رعیت نیست ... نظام آغائی دیگر وجود ندارد... ما اتباع عثمانی هستیم...» (مک داول ص183) . اما « لیبیرالسم ترکان جوان کوتاه عمر بود. میهن پرستان افراطی از تصرف "بوسنی وهرزگوین" از جانب اتریش واعلام استقلال بلغارستان سخت دستخوش خشم وآزردهگی خاطرشدند . پس از ضد کودتای ناموفق آوریل 1909 که درطی ان شورشیان تحت شعار "شریعت در خطر است " بسیج شده بودند "کمیته اتحاد وترقی " دست بکارشد: عبدالحمید از سلطنت خلع شد، لیبیرالها به مناطق دور دست تبعید شدند، ودر ماه اوت به موجب قانون، تشکیل انجمن ها ومجامع براساس قومی یا واجد نام ملی گروههای قومی ممنوع شد. ...انجمن کرد هم بسته شد...» (همانجا ص 181) . برای دین ستیزان "کمیته اتحاد وترقی " این بمعنای بازگشت به سیاستهای پان اسلامی عبدالحمید بود وهیئت هائی نیز از استانبول به کردستان میرود تا مانع همکاری کردها وارمنی ها شود . « وزیر سابق دارائی در تابستان 1911 اقدام به سیاحتی مشابه کرد وتاثیرپان اسلامی نیرومندی از خود در بتلیس بجا گذاشت » (همانجا ص 190). اما این بمعنای فروکش کردن حرکت جدیدی نیست که روشنفکران کرد در تاریخ جدید عثمانی، از استانبول آغاز کرده بودند . اشاعه افکار "خودمختاری طلبانه" یا "استقلال طلبانه" ای که متکی بر "آگاهی قومی" ونشر افکار ناسیونالیستی بود، اما هنوز پشتوانه ی محکمی برای اثبات خود نداشت .

عوامل منفی

چند عامل منفی در تاریخ سیاسی مردم کرد در امپراتوری روبه زوال عثمانی وجود داشت، که از همان آغاز مانع از پاگیری حرکت قدرتمند کردی بودند . (1) حرکت های فکرنشده ی "امیر نشین های کرد" در اقدامات زودرس وبدون پشتوانه کافی اجتماعی، بمنظور "استقلال" بیشتر، کردها را پراکنده ترکرده و تسلط بیشتر دولت عثمانی را به همراه آورده بود. (2) روشنفکران کرد از اصلاحات در دولت های عثمانی وایران استقبال کردند، اما هیچ گاه تلاشی جدی برای مستقل شدن از رهبران سنتی کرد به عمل نیآوردند . اصلاح گرائی برایشان معنائی بیرونی ونه درونی داشت . به این دلیل که چنین رهبرانی از دل مبارزات مردمی با شناسنامه کردی برای اصلاحات بیرون نیآمده بودند (3) دخالت های دولت های اروپائی در امورات عثمانی چه بعنوان متحد های موقت آن، وچه در لباس دشمنان قسم خورده اش، مردم کرد را نیزوارد یک بازی نابرابر کرد . دخالتهایی که در هیچ مرحله ای ودر هیچ موردی بنفع کردها خاتمه نیافت واین عارضه را نیز در ذهن رهبران کرد بجا گذاشت، که در تشکیل دولت کردی، اصل قدرت های بزرگ خارجی هستند . (4) تا این تاریخ، رهبران اصلی جامعه کردی،

هیچگاه به بیعت اولیه با سلطان اسلام پناه عثمانی بطور جدی پشت نکردند و با همین تفکر نیز همراه این امپراتوری وارد جنگ جهانی اول شدند. از عهده آن نیز بر نمی آمدند، چرا که موجودیت طبقاتی شان به این امپراتوری و مناسبات نشأت گرفته از آن وابسته بود.

عبور از فلاکت

جنگ جهانی اول، جز بدبختی و فلاکت و تلفات انسانی سنگین، و نهایتاً توهمی خوشباورانه به تشکیل یک "دولت" کردی چیزی برای جامعه کردی به ارمغان نیاورد. در حوالی پایان سال 1917 مردم در بسیاری از بخش های کردستان، برای مثال در اطراف ساوجبلاغ و سلیمانیه از گرسنگی هلاک میشدند. در حوالی نوامبر 1918 جمعیت شهر اخیر الذکر، یعنی سلیمانیه که پیش از جنگ 20000 نفر بود به 2500 نفر کاهش یافته بود، و... در نهری شمدینان از 250 خانه تنها ده خانه، و در رواندز از 2000 خانه تنها 60 خانه برپا مانده بود. در همین منطقه از قریب به 100 روستای قبیله بالک، تنها سه روستا ویران نشده بود. در قبیله برادوست که در آغاز جنگ مشتمل بر 1000 خانواده بود تنها 157 خانواده باز مانده بود؛ از سی و چند روستای این قبیله در بخش رواندز "هیچ مرد وزن و کودکی باقی نمانده بود." (مک داول ص 204). با توجه به وسعت کردستان و مناطق بسیار وسیع تری که به میدان قدرت های متخاصم تبدیل شده بودند. این آمارها بیانگر کل واقعیات نیست، آنهم در جامعه وزمانی که آمارگیری کامل نبوده است. مک داول با حدسی تقریبی از 800000 کشته برای کردها و یک میلیون ارمنی صحبت میکند.

اما در این جنگ واقعه مهمتری به ثبت میرسد: «جنگ نه تنها بین کردهای ملی گرای جوان و کردستان تماسی برقرار کرد بلکه تغییرات و تحولات بزرگی را هم در خود کردستان به بار آورد. حمیدیه سابق تحت نام "هنگهای عشایری" یا "شبه نظامیان" باز بسیج شد. اکنون قبایلی بیش از گذشته بدان راه یافتند. در نتیجه ی تهاجم روسیه شمار زیادی کرد (صدها هزار) به غرب گریختند. پس از انقلاب اکتبر وقتی سربازان روس از منطقه پس کشیده شدند و آرامنه را به امان خدا گذاشتند، این واحدهای عشیره ای همه ی این ارمنیها را به قفقاز راندند. با ناپدید شدن آرامنه بیشتر اناتولی شرقی به سرزمینی منحصراً کرد نشین تبدیل شد. اکنون تا سیس کشوری کرد امکان پذیر بود. کردهای عراقی و کردهائی که در تبعید بودند، و بعدها کردهای مقیم استانبول نیز، دعاوی ارضی کردها را با مقامات متفقین مورد گفت و گو قرار دادند، و مقامات متفقین ظاهراً این دعاوی را جدی گرفتند. خبر مربوط به این واقعه به کردستان رسید و احساسات ملی مردم کرد را برانگیخت» (وان برویین سن ص 396). در اصل دوازده از چهارده اصل "ویلسون" تاکید شده بود «بخش های ترک نشین امپراطوری عثمانی باید از استقلال و حاکمیت تمام بهره مند باشند. اما به سایر ملیت های که اکنون تحت حکومت عثمانی اند باید امکان داد از زندگی ایمن و امکان رشد برای وصول به استقلال بهره مند گردند» (مک داول ص 216). برویین سن در صفحات بعدی نشان میدهد که این کار به سادگی هم نبوده است که "تشکیل دولت کردی ممکن بود". نه تنها او بلکه دیگران نیز این را نشان میدهند. دلیل آن نیز ساده است. با اینکه عثمانی شکست خورده بود و در طول جنگ نیز کردهای بیشماری در ارتس های عثمانی در جبهه شرق متحد شده بودند، و اگر تفکرش را داشتند، این بهترین موقعیت برای یک اقدام ملی گرایانه بود و بعد از جنگ نیز دولتهای غربی بطور جدی درباره امکان تشکیل یک دولت کردی مذاکره کرده

بودند، اما هنوز عوامل منفی بیشماری عمل میکردند. درحقیقت، مردم کرد فاقد یک جنبش ملی گرایانه بمعنای واقعی آن بودند.

رهبران استقلال طلب ویاحتی خودمختاری طلب کرد، بعداز جنگ هوادران بیشتری داشتند، مردم بیشتری به این نتیجه رسیده بودند که تشکیل دولت کردی حق کردهاست. اما کمالیست ها نیز هنوز متحدین بسیاری در میان خوانین کرد داشتند. کمالیست ها از بی اعتمادی کردها به غربی ها واینکه اینها متحد ارنیها هستند، بخوبی استفاده کرده بودند. رهبری واحدی که همه آنرا قبول داشته باشند، وجود خارجی نداشت. احساسات استقلال طلبانه فاقد پایه مادی بود. جامعه کردستان یک جامعه روستائی بود که هنوز با تکیه برمناسبات عشیره ای اداره می شد. حرکت فئودالها وشیخ های کرد در عبور از این مناسبات وایجاد نوعی اتحاد قومی در طی چند جنگ با شکست مواجه شده بود، رؤسای کرد بر اثر این تحولات نیمه استقلالی را هم که داشتند از دست داده وپراکنده ترین شده بودند. کردهای مقیم استانبول نیز با مردم عادی در سرزمین کردستان تنها از طریق همین ارتباطات عشیره ای رابطه داشتند. از درون جنگ اول، بجای یک مردم متحد، مردم تلفات داده و خسارت دیده ای بیرون آمده بودند. بدیهی بود که توانمندی لازم برای استفاده از این موقعیت تاریخی نیز فراهم نبوده باشد. مساله در این جا ناآگاهی وناپیگیری نیست، بلکه نبود امکانات کافی برای چنین عبوری است. امکاناتی که ساختاری بودند.

تولد گام به گام

مردم کرد در کردستان عثمانی تا اینجا، هم پیش تاریخ خودرا دارند، هم به ماهیت متمایز خود در یک پروسه تاریخی پی برده اند، هم در یک جنگ بین المللی ودر کنار قدرت های بزرگ شرکت کرده وببازی گرفته شده اند، هم در یک سند تاریخی در موقعیت خلقی قرار داده شده اند که حق تشکیل دولت خودی را دارند. اینها چیزی جز پایه های عینی وذهنی شکل گیری تفکر "ناسیونالیسم کردی" نیست. روشنفکران کردی که بعداز این آگاهانه به اشاعه این تفکر دامن میزنند، نشریاتشان را بزبان کردی چاپ و نشر و پخش میکنند، نمایندگانی که در کریدورهای محل مذاکرات نمایندگان دولتهای خارجی خواهان دستیابی به سندااستقلال کردستان میشوند، خانها و شیخهائی که در گوشه وکنار کردستان همزمان اما پراکنده ادعا های معینی در باره جایگاهشان در کردستان جدید را دارند و... به آن عینیت میدهند، وپراتیک میکنند.

هرچند برای ظهور کامل ناسیونالیسم کردی، باید نحوه تشکیل دولت های مدرن در منطقه وچگونگی پیشرفت پروسه ناسیونالیسم در سطح منطقه را منتظر باشیم. مشکلی اساسی نیز وجود داشت. تفکری که از اروپا آمده ودربخش شرقی آن خلقی و مردمی شده وامپراتوری عثمانی را قبل از جنگ جهانی اول کوچکتر کرده بود، در اینجا نیز زمینی برای کشت یا فت. اما زمین زیرکشت، آن مرغوبیتی را که باید، ندارد. نه ازتحولی اقتصادی خبری هست، نه از طبقات جدیدی که پرچم ملی گرایی را بردارند و نه از جنبش های اجتماعی که سازماندهی توده ها راممکن کرده باشند. "نخبگانی" بودند که در فکراستفاده از وضعیت موجود باشند، اما اینها از همان ابتدای کار متفرق بودند. این تفرقه ای ارادی نبود.

مردم کرد تااین تاریخ و به هر دلیل از خود دولت ویا شبهه دولتی بیرون نداده بودند که با اتکا به آن حرکت کنند. منظور در اینجا دولت ملی نیست که تشکیل آن هدف بود، منظورشکلی از ابراز وجود

سیاسی پایدار است، که از دل خود تحولات اجتماعی در جامعه کردها سر برآورده باشد. دیگری پروسه ادغام کردها در دو دولت ایران و عثمانی است. این پروسه قبل از مسائل ملی و ستم ملی آغاز شده بود. به همین دلیل این "نخبگان" از همان ابتدا که پرچم ناسیونالیسم را بمثابة یک حرکت جدید بلند میکنند، دو گرایش هستند. این حرکت از همان بدو امرمابین استقلال طلبی و خودمختاری طلبی سرگردان بود و معمولاً نیز این اختلاف متأثر از اختلافات عشیره ای و تحت تأثیر آن قرارداداشت (بدرخانی های استقلال طلب، و شیخ های خودمختاری طلب که به امپراطوری سنی مذهب وفادار بودند).

مردم کرد، با مشکل دیگری هم روبرو شدند. هنوز هیچی نشده صاحبان جدید و قدرتمندی نیز پیدا کردند. حاکمان جدیدی که بدنبال تأمین منافع خود بودند. تنوع علائق شان، نه تنها به آنها اجازه تصمیمات سریع را نمیداد، بلکه نهایتاً به اتخاذ تصمیماتی میرساند که در وهله اول پاسخ گوی منافع استراتژیک خود آنها بود. یا در صورت اظهار تمایل به تشکیل دولت کردی و موافقت ضمنی با آن، چنین اظهار نظر میکنند: کمیسر عالی بریتانیا مینویسد «در این که استقلال یا خودمختاری کردستان اصولاً موضوع یا مسأله ای باشد، شک و تردید بسیار است، و به هر حال چیزی بنام افکار عامه مردم کردبه مفهوم یک افکار عمومی مربوط و مرتبط وجود ندارد... اندک اند عده آن کردهائی که به بالاتر از آغاهای قبیله یا شیوخ، که بین آنها هم اشتراک احساسی چندانی نیست، بنگرند... آن چند کرد درس خوانده مقیم خارج از کردستان که افکار جدائی خواهانه دارند بیشتر متمایل به این اند که در وزن و اهمیت و نفوذ خود اغراق کنند...» (مک داول ص 241).

بعد از جنگ جهانی اول، حاکم واقعی منطقه انگلیسیها بودند. سیاست انگلیسی ها در رابطه با ایران بر سرکار آوردن دولت ورژیمی بود که گوش بفرمان باشد. سیاست آمریکائی ها بعنوان یک قدرت جدید نیز که شروع به دخالت گری کرده بودند، همین بود. انگلیسی ها اگر در این جا و آنجا تحریکاتی علیه ایران داشتند، نهایتاً بمنظور فشار آوردن بر دولت ایران برای گرفتن امتیازاتی بود که میخواستند. موافقت اولیه آنها با دولت کردی که قرار بود تشکیل شود، در رابطه با حفظ منافع شان در سرزمینهای عربی و ایجاد دولتی برای ارمینیا بود و اساساً تجزیه عثمانی را مدنظر داشت. برای کردهائی که خواهان استفاده از آن وضعیت بودند، انگلیسی ها و فرانسوی ها به طرفی برای معامله کردن تبدیل شدند. در آن شرایط که امپراتوری عثمانی از هم پاشیده شده بود، هیچ چیزی از این طبیعی تر نبود. با پیش تاریخی که کردها داشته و تمایلاتی که از خود نشان داده بودند، مطرح شدن مسأله کرد و تشکیل چنان دولتی، بعنوان یک پاسخ عملی به ایجاد ثبات در سطح منطقه عمل میکرد. اما آیا کردها قادر به ایفای چنین نقشی بودند؟

پاسخ قدرتهای بزرگ، نهایتاً بعد از پیمان نامه "سور" و مواد 62 و 63 و 64 آن و چند سال خود مشغولی کردها، منفی بود. چرا؟ چون منافع استراتژیک قدرت های بزرگ و فاتح در جنگ بگونه ای کم خرج تر و مطمئن تری تأمین میشد. چراکه کردها در این مدت نتوانسته بودند خود را بعنوان یک واحد سیاسی قابل اتکاء مطرح کنند. اگر چنین اتفاقی هم میآفتاد، به کردستان مستقلی که کل کردستان را دربر بگیرد منجر نمی شد، بلکه محدود به مناطقی از کردستان و یا بنا بر بعضی طرح ها، چند کردستان کوچک بود که تحت الحمایه بودند. اما در هر حال میبایست در همین حد نیز با توان خود قدرت اثبات خود را میداشتند که نداشتند. در طول جنگ و بعد از جنگ اول، این یک فرصت تاریخی برای کردها بود. که نهایتاً نه به تشکیل دولت کردی که ممکن نبود، بلکه تولد ناسیونالیسمی منجر شد که تشکیل دولت کرد را هدف خود قرار میداد. تفکری که کردها را یک ملت میدانست. ملتی که حداقل

روی سندی که هیچگاه تحقق عملی نیافت، از طرف قدرت های پیروز جنگ رسمیت یافته بود. اما این ناسیونالیسمی است که در تقابل با سه نوع دیگر از ناسیونالیسم شکل گرفته است. این یک ناسیونالیسم استثنائی است.

قدرت های بزرگ، به تقسیم کردستان نهایتاً رسمیت دادند، بدین معنا که بخشی به کشور تازه تأسیس عراق و بخش کوچکی به کشور تازه تأسیس سوریه داده شد، که یکی تحت الحمایه انگلیس و دیگری فرانسه قرار داشت. بجای عثمانی کشور تازه تأسیس ترکیه قد علم کرد. مردم کرد در ایران ناچار از انطباق دادن خود با تحولاتی گشتند که رژیم جدید پهلوی و رضا خان آغاز گر آن بودند. بدین معنا که مردم کرد، در دوران مدرن و به لحاظ ملیتی، رسماً شهروند ترکیه، عراق، سوریه و ایران شدند. مردم کرد، بعد از این مسیرهای متفاوتی را طی میکنند.

هیچ یک از جنبشهایی که در عراق، ترکیه و ایران بعد از آن پا گرفتند شبیه هم نبودند، گرچه و در اساس و در اعتقاد به تشکیل یک دولت کرد، از اعتقاد مشترکی مایه می گرفتند. وجود چنین جنبشهای متفاوتی که اهداف متفاوتی را نیز تعقیب کرده اند، مشخصه دیگر این ناسیونالیسم است. مشخصه دیگر مبارزه در شرایط سیاسی کاملاً متفاوت است.

باتشکیل ترکیه جدید و اقدامات فوری و بعدی این رژیم در کوچ دادن کردها و تلاش برای تبدیل کردها به ترک های خوب، همانگونه که انتظار میرفت مقاومت مردم کرد و مبارزه با این نژادپرستی آشکار، آغاز شد. مقاومت اولیه با اشکال و حشیانه ای سرکوب شد، اما نه مردم کرد از کرد بودن خود دست کشیدند و نه ترک ها تخفیفی در سیاست های نژادپرستانه خود دادند. جنبش نوین کردی در شرایطی مجدداً سر بر آورد که ترکیه در راه رفتن بسوی اتحادیه اروپا بود. رشد مناسبات سرمایه داری در ترکیه به رشد و شکل گیری طبقات جدید در جامعه کردها در ترکیه پا داد. حزب جدید مردم کرد، تحت تأثیر ایدئولوژی کمونیستی و با نام "کارگران کرد" پرچم ناسیونالیسم کرد را بر افراشت و بسرعت دولت ترکیه را با یک بحران جدی هویتی در عصر جدید روبرو ساخت. این جنبش نه تنها در کوهستانهای کردستان، بلکه به یمن حضور صد ها هزار خانواده ی کرد و کارگران مهاجر در دولت های اروپائی برای اولین بار به خارج از مرزهای سرزمین کردستان نیز کشیده شد.

مردم کرد در عراق جدید، با ادغام اجباری در این کشور نیازی به اثبات ملیت متفاوت خود از عرب ها نداشتند. اما در عین حال و در تمامی عمر دولت های متعددی که بعد از آن در عراق بر سرکا آمدند، نه تنها مجبور از مبارزه شدند، بلکه در مراحل گوناگون آن به دستاوردهائی نیز دست یافتند. هم اکنون و با تحولاتی که در دو دهه گذشته در عراق روی داده است، مردم کرد، نه تنها نوعی حکومت خودی در عصر جدید را تجربه کرده اند، بلکه در موقعیت ویژه ای نیز قرار دارند.

در ایران و در فرصتی که جنگ جهانی دوم بوجود آورد، در حمایت ارتش سرخ تشکیل "جمهوری مهاباد" ممکن شد، که گرچه عمر کوتاهی داشت، اما تداوم مساله کرد را برای اولین بار در شکل ابراز وجود "دولتی" بنمایش گذاشت. در جمهوری مهاباد کردهای عراقی نیز شرکت کردند و بگونه ای سمبلیک واحد بودن مساله کرد را به اطلاع جهانیان رساندند. با این همه ناسیونالیسم کرد در رسیدن به اهداف خود، یعنی تشکیل دولت کردی ناکام ماند. در اولین فرصت دیگری که در ایران پیش آمد، بار

دیگر جنبش مردم کرد تحت عنوان جنبش مقاومت با خواسته‌های خودمختاری طلبانه سر بر آورد . در این جنگ و برای اولین بار در تاریخ جنبش های مردم کرد، مقاومتی گسترده در شهرهای کردستان سازماندهی شد که تا آن موقع سابقه نداشت . مقاومتی که آمیخته ای از جنگ های شهری و روستائی، تظاهراتهای توده ای، و همچنین بمیدان کشیدن زحمتکشان شهر و روستا و زنان برای تحقق خواسته‌هایشان بود. این عمدتاً با ابتکار و سازماندهی، سماجت و مبارزه طلبی کمونیست های نسل جدید در کردستان، ممکن شد .

با این وجود، ما تنها شاهد روابط دوستانه مابین این جنبش ها هستیم، نه جنبشی واحد با استراتژی واحد، که مارا به یک سؤال واقعی و بحق میرساند : بجز رؤیای تشکیل دولتی کرد، که به جنبش های متعددی پا داده اما هیچگاه یک استراتژی واحد ممکن نکرده است، چیزی بنام ناسیونالیسم کرد وجود عینی دارد؟

بعد از شکست " شورش در سیم " و "جمهوری آارات" در ترکیه، ما شاهد دو تحول در حرکت‌های کردی هستیم : روی آوری به فعالیت حزبی و کار آگاهگرانه در بخش های گوناگون کردستان که عمدتاً تحت تاثیر تحولات سیاسی در این سه کشور بودند . بعد از "جمهوری مهاباد " (وسپری شدن سالهائی نسبتاً آرام)، روی آوری به جنبش های مسلحانه ی درازمدت که پیشمرگاییتی را با خود به همراه آورد، جنگ را به عامل مهمی در زنده نگه داشتن تفکر ناسیونالیسم کرد تبدیل کرد . جنگی که تا مدتها تنها در عراق جریان داشت، اما در چند دهه اخیر، در ترکیه و ایران نیز خود را در "خانه" یافته است . این نوع از جنگ، که از کردستان عراق و با رهبری ملا مصطفی بارزانی آغاز شد و یکبار شکست مایوس کننده سختی را نیز متحمل شد، بمتابیه شیوه نوین مبارزه در کردستان ترکیه و ایران نیز رواج یافت، و به ملی گرائی کردی چهره دیگری بخشید . کردها با سازماندهی این نوع از مبارزه و جنگیدن به شکل جدید، نشان دادند که مردم کرد، گرچه فاقد دولت هستند، اما توانائی سازماندهی مقاومت دراز مدت را دارند، و قادرند که محاسبات استراتژیک منطقه ای را بهم بزنند . این نوع از مبارزه از یک ضعف استراتژیک نیز رنج برده است . هیچگاه از پشت جبهه ی قابل اتکائی برخوردار نشد . به همین دلیل، ناچار از کمک گرفتن از دولت هائی بوده است که دشمنان اصلی حل مساله کرد بوده و هستند . جنگ کردها با دولت عراق معمولاً با حمایت ایران همراه بوده است . جنگ پ.کا کا علیه ترکیه مدتها از جانب ایران و سوریه حمایت شد . جنگ کردها علیه دولت ایران سالها از حمایت عراق برخوردار بود . این سه دولت ، اما دولتهائی بوده اند که در هر شرایطی نیز توطئه کرده و اگر خواسته اند به اقدامات مشترک علیه این جنبشها دست زده اند . در این رابطه مساله اصلی این است که رابطه ی جنبشها با این دولتها ، مساله اصلی ناسیونالیسم کرد را که تشکیل دولت کردی باشد در یک ابهام اساسی فرو برده است .

مشخصه ی دیگر ناسیونالیسم کرد، بعد از تقسیم کردستان بدنبال جنگ اول این بوده است که به لحاظ سیاسی، مردم کرد در هر یک از این کشورها در مقابل دو انتخاب قرار داده شدند . انتخابی که رسماً وجود ندارد، اما با زنده بودن فکر تشکیل دولت کردی و تداوم آن در شکل ادامه حیات جنبش های ملی گرایانه در هر سه کشور، برای هر کردی یک انتخاب ذهنی است . در مقابل چنین انتخابی، ادغام شدن کردها در این کشورهاست که به شکل یک انتخاب عملی خود را نشان میدهد . به همین دلیل جنبش های کردی جنبش هائی هستند که مابین ایده آلیسم و پراگماتیسم سیاسی پیش رفته اند . درک ناسیونالیسم کرد بدون درک این دو "وجه" از یک مساله واحد، وجدال روزانه ای که آفریده ومی آفریند، درکی

ناقص است. این تضادی است که از بدو تشکیل دولت های ملی در منطقه وجود داشته است.

ختم سخن

تاریخ مردم کرد، جنبه های گوناگونی برای توجه و تجزیه و تحلیل دارد. اما نه این نوشته، نوشته ای تاریخی است، نه من تاریخ دادن و آگاه به همه جوانب این تاریخ هستم. حرف من در اینجا این است که خارج از "تابوهای ذهنی"، تلاش شود تا با استفاده از مختصر اطلاعات و تحقیقاتی که در دسترس است، تفاسیر دیگری را ممکن کنیم و با طرح سؤالات درست، امکان بحث های "غیر احساسی" فراهم شود.

هم اکنون سه جنبش عمده کردی در سه کشور مزبور در جریان است، دهها هزارکرد در اروپا و آمریکا در تبعید و مهاجرت و غیره هستند، پایه های مادی یک دولت کردی (بگونه ای فرمال هم که شده) در عراق که هم اکنون فاقد یک دولت منسجم است بوجود آمده و مردم کرد هزاران نیروی مسلح دارند. خودشناسی کردی به مرزهایی رسیده است که قبلاً سابقه نداشت. آیا هیچ یک از احزاب کردی حاضرند شعار استقلال بدهند؟ پاسخ منفی است. این بدو دلیل است. دلیلی بیرونی و دلیلی به داخل دارد.

جامعه بین الملل این را بمثابه یک مساله جدی واحد در دستورکار خود برای حل مساله قرار نداده است. چون کل نقشه سیاسی منطقه را به هم میریزد. چون عوارض اقتصادی غیر قابل پیش بینی را به همراه دارد. چون یک کشور تاریخی و سنت دار همچون ایران با ملیتهای گوناگون را در بر میگیرد و این خود یک زلزله سیاسی دیگری است که منطقه را از هم می پاشاند، چون دولت ترکیه یک عضو پیمان ناتو است، ناتو نمی تواند ناظر بی تفاوتی در مرزهایش باشد.

اما دلایل داخلی از دلایل بیرونی مهم تر هستند (گرچه از دلایل بیرونی بعنوان یک زلزله سیاسی یاد شد). بهم وصل کردن مردمی که از سه مسیر کاملاً متفاوت عبور کرده اند، کار ساده ای نیست. بحث از سه تجربه سیاسی اقتصادی متفاوت است. حتی در صورت تمایل کافی، این نیازمند یک شرایط ویژه است. تشکیل دولت کردی و ایجاد همبستگی ملی واقعی و نه احساسی در بین کردها نیازمند پایه های عینی و زمینی است. ایجاد چنین اشتراکاتی بدون شک بمعنای رفتن به پای یک پروژه بزرگ و پر خرج اقتصادی، سیاسی، فرهنگی است. که هم امکانات مادی بسیاری میخواهد، هم زمان، و نهایتاً نیز معلوم نیست چه نتایجی ببار خواهد آورد. و.... (با توجه به شرایط عراق بمعنای نادیده گرفتن امکان تشکیل یک دولت کردی در آنجا نیست). اما این بمعنای بی آلترناتیوی نیست. در صورت رشد مومکراسی در سطح منطقه و تمایل کافی برای ایجاد اتحادیه های بزرگتر که منافع همگان را نیز تأمین کند، مساله کرد میتواند پاسخی متمدانه و منطقه ای بگیرد. در این زمینه روشنفکران کرد نیز بجای دنباله روی از احساسات ارضاء نشده، میتوانند نیروی چنین تحولی با توجه به روندهای آتی بین المللی و منطقه ای یابند.

فرض را بر آن میگذاریم که در یک دنیای متمدنی زندگی میکنیم که در آن از ستم ملی و برخوردهای فاشیستی و راسیستی و تمایلات ناسیونالیستی خبری نیست و حداقل این بخش از مشکلات تمدن بشری در این بخش از دنیا حل شده و از این موضوع نه بعنوان یک مشکل سیاسی بلکه بعنوان یک پروژه اجتماعی صحبت میشود. در چنین حالتی چه شرایطی را میتوانیم ایجاد کنیم؟ از چه امکاناتی میتوانیم استفاده مشترک داشته باشیم؟ آیا پیدا کردن این امکانات، سازماندهی آن و ایجاد چنان شرایطی که به

مردم کرد امکان روی پای خود ایستادن را بدهد، همین امروز هم نمیتواند ممکن باشد؟ نمونه آن هم اکنون و در سطح محدود، بگونه ای رسمی و غیر رسمی وجود دارد. روابطی که کردستان عراق با دیگر بخش های کرد نشین در ایران و ترکیه و سوریه و حتی غیرکردنشین ایجاد کرده است (چه به لحاظ سیاسی و اقتصادی و فرهنگی)، این خود عملاً یک تجربه است. میتواند بعنوان یک الگو تعمیم داده شده و تثبیت گردد. این بدلیل تغییر موقعیت مردم کرد در عراق ممکن شده است. پیش شرط این حالت و گسترش آن، این میتواند باشد که مساله کرد در سطح منطقه پاسخ بگیرد و حق و حقوق مردم کرد در این کشورها برسمیت شناخته شود. در چنین حالتی امکان ایجاد روابطی فرهنگی، اقتصادی و حتی سیاسی نظراً ممکن میگردد، بدون آنکه منافع طرفهای مقابل نادیده گرفته شود.

جهانی که ما امروز در آن زندگی میکنیم، امکان این نوع اقدامات را فراهم ساخته است. وظیفه ما این است، که از امکانات جدید بعنوان راه حل های جدید استفاده کرده و در جهت حل منطقی یک زخم کهنه گام برداریم. اما ما میدانیم که این فقط یک فرض کردن بی پایه و اساس در شرایط فعلی است. چراکه هنوز گرایشهای سیاسی دیگری هستند که مانع از راه حلهای منطقه ای برای پاسخ دادن به چنین مشکلاتی هستند. این گروهها از راه حل منطقه ای، صرفاً "پیمان" "سعدآباد" و "قرارداد الجزایر" را می فهمند. وضع خود ما مردم کرد نیز بهتر نیست، ما نیز تعابیر جدیدی از این مساله بدست نداده ایم

اما پیش شرطهای دیگری نیز ضروری است که باید در باره آنها بحث کرد. دولت ترکیه با تکیه بر ناسیونالیسم ترکی که نژادی است، بنا شده است. در حالیکه ملیون ها کرد را در خود جا داده است. چنین دولتی که تا کنون از رقابت شرق و غرب نان خورده است، نمیتواند به این شکل به حیات خود ادامه دهد. ناسیونالیسم عرب عراقی پا در هواست و بیش از پیش دچار بحران شده است. تحولات اخیر تکلیف اش را روشن خواهد ساخت. مردم کرد در عراق حسن نیت خود را نشان داده اند، این غیر کردها هستند که باید خود را با واقعیات جدید منطبق کنند. ناسیونالیسم ایرانی که تاریخی تر است، از چند مشکل اساسی رنج میبرد که باید تکلیف شان روشن شود. (1) در نیمه راه مدرنیته درجا زده است. برای پیشروی باید توان درک ویژه گی های خود را داشته باشد. (2) خودفریبی و تحریفات تاریخی بخش مهمی از ایدئولوژی رسمی آنرا میسازند، که باید بعنوان موانع ایدئولوژیکی اصلاح گردند. (3) با اتخاذ سیاست سرکوب و تحقیر در برابر خواست های سیاسی مردمان غیر فارس، و تبدیل این روش به امری روتین در سیاست، نه تنها فاصله خود را با مردمان غیر فارس بیشتر و وخیم تر کرده است، نه تنها "ستم ملی" بلکه رواج نوعی برخورد راسیستی به ملیتهای درون جامعه ی ایرانی را با نفی موجودیت ملیت ها در این چهارچوب (با این بهانه که اختراع "کمونیست" هاست، و خطر تجزیه ایران وجود دارد) در پیش گرفته است. در این رابطه نوعی عقب گرد را هم دارد تجربه میکند. در یک کلام، ناسیونالیسم ایرانی تاکنون قادر به ارائه درک مدرنی منطبق با واقعیات درونی اش نبوده است. این باید اصلاح شود. اما ناسیونالیسم کرد که بعنوان یک جنبش واحد وجود ندارد، اما بعنوان تفکر و چند جنبش متفاوت موجودیت خود را غیر مستقیم پراکنده میکند، بهتر آن است با واقعیات دنیای امروز وفق داده شود.

قدر مسلم مسائل و موضوعات بسیار بیشتری هستند که باید مطرح میشدند و پاسخ میگرفتند، اما تا همین جا نیز مطلب طولانی شد. این را باید بعنوان طرح بحث پذیرفت. بطور مثال ما میگوئیم که کردستان

سه بار تقسیم شده است، بسادگی نیز آنرا می پذیریم چون متکی به واقعیات تاریخی هستند . اما این طرح واقعیاتی تاریخی در یک متن غیر تاریخی است . چراکه تقسیمات اولیه با تقسیم سوم هیچ نوع اشتراک تاریخی ندارند . این تنها در ذهن ماست که به شکلی اراده گرایانه جا داده میشوند . ما ملت کرد و موجودیت تاریخی آنرا پیش فرض میگیریم اما فراموش میکنیم این خود نوعی دنباله روی از ناسیونالیسم طرف مقابل است . فراموش میکنیم که تاریخ مردم کرد در عصر جدید تاریخ ملت شدن کردهاست . ملت کرد تنها به این دلیل ملت نیست که یک سری مشخصات فرهنگی مشترک را داراست و در یک سرزمین واحد زندگی کرده و میکند، ملت کرد به این دلیل ملت است که قریب صد سال است برای حقوق ملی خود میجنگد .

واقعیات مبارزه مردم کرد (هرچند به شکل تحمیل شده) بما میگویند که مردمی که پتانسیل تبدیل شدن به یک ملت - دولت را داشتند، بنظر میرسد که در مسیرهای متفاوتی قرار گرفته شده باشند. ممکن است پروژه دیگری امکان تحقق را داشته باشد . یا بصورت کشورهای مستقل، یا بصورت واحدهای نیمه مستقل در اتحادهای بزرگتری که عملی تر است . که در چنین حالتی باید روی تجدید سازمان کشورهای موجود سرمایه گذاری کرد . ما در این رابطه استثناء تاریخی یا ملتی که ظلم ویژه و منحصر بفردی بما شده باشد، نیستیم . انسان باید از خود بپرسد که نهایتاً چرا آلمانی ها و اتریشی ها یکی نیستند، در حالیکه مشترکات کمتری از ما کردها با هم ندارند . باید توجه داشت که چرخ تاریخ، و نهایتاً پاسخ درست به نیازهای رشد در این جوامع، آلمانی ها و اتریشی ها را، ابتدا از هم جدا ساخت اما در شرایط سیاسی دیگری در اتحادیه اروپا در کنار هم قرار داده است . نمونه های دیگر کم نیستند.

مسائل دیگری هستند که در طرح مساله از اهمیت اساسی برخوردارند که به چند مورد آن گذرا اشاره میکنم :

"جنگ پیشمرگانه" که در شرایط تاریخی خاصی آغاز شد و وظائف تاریخی خود را در سیاسی کردن مساله کرد و ساختن ملت کرد به سرانجام رسانده است . میتوان ادعا کرد که بدون "پیشمرگ کرد" صحبت کردن از ملت کرد خالی از معنای واقعی و امروزی آن بود . اما همانگونه که در جریان خود مبارزه به آن پی بردیم ، این شکلی از مبارزه بود که محدودیت های خود را داشت . هم اکنون و به دلیل شرایط مناسبی که برای بقای احزاب کرد ایرانی در کردستان عراق فراهم شده نباید مجدداً به این توهم دامن زده شود که مساله کرد راه حلی نظامی دارد . به عوارض دیگری که میتواند رخ دهد، باید توجه کافی داشت و باید در باره آن بحث کافی کرد . احزاب مسلح میتوانند به پدیده ای غیر قابل کنترل در حیات سیاسی مردم کرد تبدیل شوند . تنها راه جلوگیری از این پدیده منفی این است که جنبش های اجتماعی در کردستان با ابراز وجود سیاسی خود و شکل دهی به مبارزاتشان، مبارزات مردم کرد را به مسیر کاملاً متفاوتی بیاندازند . خود این احزاب نیز باید جدی تر در این مسیر قرار بگیرند . این بحثی در مقابل احزاب کرد نیست که بنا به ضرورت مسلح مانده اند . بلکه در جهت تقویت اهداف کلی تر جنبش است و باید در این معنا فهمیده شود (حق دفاع برای این مردم، حقی طبیعی است) .

مساله دیگر در رابطه با آذری ها یا ترک های آذری است . در صورت بروز یک بحران جدی در ایران ما با یک ملی گرایی قوی در آذربایجان روبرو خواهیم شد . حل مسالمت آمیز مساله ملی در ایران در گرو یک رابطه غیر متعصبانه با این مردم و ایجاد همبستگی بر اساس معیارهای متمدنانه است . ابراز

تمایل های فاشیستی از دو طرف باید در طی یک پروژه مشترک از طرف دموکرات های دو طرف خنثی شود. بطور مثال، مسائلی چون "ارومیه" یا "ورمی" که شامل حال ارمنی ها و آسوری ها هم میشود، باید با تبعیت از طرح یا طرح های خارج از ملی گرائی حل و فصل شوند. بی توجهی به این مسائل و عدم برنامه ریزی در این موارد جز پا دادن به جنگ های قومی بی حاصل هیچ نتیجه ای ندارد.

با تشکر از دوستانی که محبت کردند، مطلب را خواندند و با نظرات و پیشنهادات خود مرا در بهتر ارائه دادن این نوشته یاری رسانیدند.

وحید عابدی 2007

1) این نوشته آخرین داده های نظری و تئوریک در این باره را مد نظر داشته است، که بنا به ضرورت و جا گرفتن در بحث، مورد استفاده قرار گرفته اند: "ارنست گلنر" (ملی گرائی و مدرنیته) و (ملی گرائی، فرهنگ و قدرت). "بندیکت اندرسون" (کشف ملت) و نهایتاً کتاب برجسته ی "اریک هابزبام" تحت عنوان (ملت ها، ملی گرائی: اسطوره و واقعیت از 1780 ببعده). بدیهی است که هر یک از این نوشته ها نه تنها چهارچوب نظری خود را دارند، بلکه از تز سیاسی خاصی دفاع میکنند. این تز بما میگوید که پاسخ مثبت به خواست سیاسی تمامی گروه های اجتماعی که (بالقوه و با اتکا به مشخصات فرهنگی متفاوت) ادعای ملت بودن و تشکیل دولت خودی را دارند، غیر عملی و حتی پروسه ای خونین است. شق دیگر برسمیت شناسی حق و حقوق فرهنگ های مردمی در چهارچوب های سیاسی موجود و جلوگیری از رشد احساسات ناسیونالیستی و جداسازی های غیر لازم است. این نظر، گرچه در مبانی تحلیلی و روش پرداختن به مساله در اواخر قرن بیستم، نگاه کاملاً متفاوتی به ناسیونالیسم است، اما راه حل هایش، ریشه در نظرات مارکسیست های اتریشی دارد که در وقت خود: خواهان دموکراتیزه کردن ساختار سیاسی دولت های چند ملیتی و برسمیت شناسی حق و حقوق فرهنگی برای ملیتهای گوناگون در درون این دولت ها بودند.

این نوشته در توضیح تاریخی مساله، برداشتی شخصی از توضیحات تاریخی هابزبام است. در توضیح رابطه فرهنگ و ناسیونالیسم و همچنین نقش مدرنیته، به نظرات ارنست گلنر معطوف بوده، و از "بندیکت اندرسون" مفهوم "جامعه به تصور درآمده ای که دارای مرز و اقتدار است" را بعنوان یکی از نموده های ناسیون (ملت) پیش فرض گرفته است. هر چند در چنین نقطه اتکاهائی: من همچنان درک سوسیالیستها از جنبش های ملی را مد نظر داشته ام. 1) جنبش های ملی بمثابة هموار کننده رشد سرمایه داری 2) جنبش های ملی بعنوان نتیجه رشد سرمایه داری در جوامعی که این رشد با ساختار سیاسی موجود ناهماهنگ هستند. در شرایط تاریخی کنونی و با توجه به جهانی شدن سرمایه داری، جنبش های نوع اول موجودیت ندارند. نوع دوم که حرکتی تاریخی و هویتی برای منطبق شدن با نتایج سرمایه داری شدن است، به حیات خویش ادامه میدهند. به این لیست، میتوانم به سه اثر تاریخی اشاره کنم که تاریخ دانان آلمانی نوشته اند و برای درک دقیق تر مطلب مورد استفاده بوده اند: از "دیتر لانگه ویشه" (ملت، ناسیونالیسم، دولت ملی در آلمان و اروپا) از "هاگن شولتسه" (دولت و ملت در تاریخ اروپا). از "هانس اولریش وله" (ناسیونالیسم، تاریخ، اشکال آن، عواقب آن). در شناخت ناسیونالیسم کرد: من تنها به دو اثر اشاره میکنم که در این زمینه با ارزشند: (تاریخ معاصر کرد). اثر "دیوید مک داول". همچنین: (جامعه شناسی مردم کرد، آغا، شیخ، دولت). اثر "وان برویین سن".

منابع فارسی و آلمانی

یان مکنزی و دیگران، ایدئولوژی های سیاسی، ترجمه م. قاند

اندرو وینسنت، نظریه های دولت

نیرا چاندوک، جامعه مدنی و دولت، نشر مرکز
 نشریه بیدار، شماره 6، ویژه جامعه مدنی، مجموعه مقالات
 اریک هابسبام، عصر امپراتوری، ترجمه ناهید فروزان
 میشل لوی، مقالاتی در باره فلسفه سیاسی، از کارل مارکس تا والتر بنجامین
 ژنرال سر پرسی ساکس، تاریخ ایران
 جان فوران، مقاومت شکننده، تاریخ تحولات اجتماعی ایران، ترجمه احمد تدین
 امیر شرف خان بتلیسی، شرفنامه، تاریخ مفصل کردستان
 محمد مردوخ، تاریخ کردوکردستان
 ادگار ابالاس، جنبش کردها
 اسماعیل بیشکچی، کردستان مستعمره چند دولت
 دیوید مک داول، تاریخ معاصر کرد
 وان برویین سن، جامعه شناسی مردم کرد، آغا، شیخ، دولت -
 مجتبی برزوئی، اوضاع سیاسی کردستان
 کریس کوچرا، جنبش ملی کرد
 محمد امین زکی، تحقیقی در مورد کردوکردستان
 درک کینان، کردوکردستان

Geschichte der politische Ideen ,Fischer ,2003
 Carsten Esbach , Nationalismus und Rationalitet,
 Ernest Gellner, Nationalismus. Kultur und Macht.
 E.Gellner, Nationalismus und Moderne
 D.langewiesche. Nation,Nationalismus,Nationalstaat in Deutschland u. Europa,2000
 Marx.Engels Werke 3
 Hagen Schulze, S taat und Nation inder Europäschen Geschichte .
 Ploetz . Die Enzyklopädie der Welt geschichte
 Benedict Anderson, Die Erfindung der Nation.
 Hans-Ulrich Wehler, Nationalismus .Geschichte.Formen,Folgen.
 H.kohn, Die Idee des Nationalismus .
 Eric Hobsbawm,Nationen und Nationalismus.Mythos und Realitet seit 1780 .